



روزهای به رنگ آسمان

بر اساس خاطرات محمدعلی صدقی

سیده زهره علمدار

| | |
|-----------------------|--|
| سرشناسه: | صمدی، محمدعلی، ۱۳۴۸ - |
| عنوان و نام پدیدآور: | روزهایی به رنگ آسمان: براساس یادداشت‌های برادر آزاده محمدعلی صمدی/ نویسنده: سیده زهره علمدار ؛ [به کوشش و سفارش] معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد. |
| مشخصات نشر: | |
| مشخصات ظاهری: | ۱۸۲ ص:مصور. |
| شابک: | ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۵۷۵-۹-۴ |
| وضعیت فهرست‌نویسی : | فیبا |
| موضوع: | صمدی، محمدعلی، ۱۳۴۸ - |
| موضوع: | جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات |
| شناسه افزوده: | علمدار، زهره، ۱۳۴۷ - |
| شناسه افزوده: | سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد.معاونت فرهنگی و امور اجتماعی |
| رده بندی کنگره : | ۱۲۸۹ ۸۳ص / ۱۶۲۹ تتأ |
| رده بندی دیویی : | ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲ |
| شماره کتابشناسی ملی : | ۵۶۰۳۸۰۲ |

روزهایی به رنگ آسمان

مؤلف: سیده زهره علمدار بر اساس خاطرات محمد علی صمدی

ناشر: انتشارات

طرح روی جلد:

صفحه آرایی:

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: دوم

به کوشش و سفارش:

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد

این چند صفحه تقدیم به تمامی قبیله‌ی عرش.

و

تقدیم به

روح بلند حضرت امام (ره) راضی که بانفس قدیش، به جانان حیاتی هزار باره بخشد.

و

آزاد مردان و آزاد زنانی که فریاد استقامت ملت ایران در زندان‌های بی‌بش‌علاق شدند.

و تقدیم به روح پدرم که در واپسین روزهای محاربت کتاب، دعوت حق را لیک گفت.

روحشان شاد

به نام خدا

یاد آن روزها بخیر که زمین رنگ آسمان بود. روزهایی که گوی سبقت از همدیگر ربوده می شد، ایثار گذاشتن از نوبت جانبازی در اوج اشتیاق بود و حکایت دلدادگی تعبیر حکایت هشت فصل عاشقی.

یاد روزهایی بخیر که حکایت رفتن یاران خورشید، روایت ماندن و بودن شد و یادشان در همه‌ی ادوار جاری و درس شان همیشه ماندگار.

روزهایی که هشت برگ عاشقی این دیار به نام شاهدان و گواهان قیامت رقم خورد و شهید نام گرفتند. تعدادی آمدند و بر روی دستها نشستند تا به یادمان بماند بیعت بسته‌ایم هر جان‌دای هل من ناصر غربت به گوش جان رسید، از سویدای دل فریاد «لیک یا حسین» برآریم. و یارانی نیز بدن صد چاکشان در سرزمین عشق و حماسه به امانت ماند، نام مفقودالآثر گرفتند تا در روز ظهور مهدی عزیز روحی له الفدا بوسه زن رکابش شوند و مایه مباهات بشر و سر «انّی أعلم ما لا تعلمون».

جمعی نیز نام جانباز گرفتند و سرافراز میدان جهاد با نفس شدند. چه آنها که قطع نخاع بودند و نامشان در بهشت ثبت شد و چه آنان که جسمشان زخم برداشت و دلشان به وسعت آسمان گره خورد. در میان این کارزار، فریاد مظلومیت و حکایت غربت آزادگانی از جنس آسمان، درس‌لوله‌های بعث عراق حک شد؛ تا آیندگان بدانند مرید ولایت جان می‌دهد اما تن به ذلت هرگز! و ما یاد لحظه لحظه حکایت بیقراری مردان بی تکرار را یاد

می‌کنیم با یاد حماسه سازان دشت عشق و می‌خوانیم آنها را به نام حماسه. حماسه‌ی اسرای در بند رژیم بعث عراق.

ونویسنده‌خدا را شاکر است که توفیقی نصیبش شد تا بتواند هشت فصل عاشقی را نه تنها در صحنه‌های نبرد و خاطرات جا ماندگان از قافله شهادت، که در زندانهای بعث عراق با دلم مرور کند. وقتی خاطرات دست نویس آقای محمد علی صمدی به دستم رسید، با خود اندیشیدم چرا از آن روزها جز تعبیری به نام اسارت به یادمان نمانده؟! وما را چه شده که کنکاش نمی‌کنیم در سیره یارانی که یکی یکی و به نوبت می‌روند و ما را از این گنجینه بزرگ بی بهره می‌گذارند. اما آنچه از خاطرات این برادر بزرگوار به دستم رسیده بود کلیاتی بود ناگفته از کلیات اسارت. خاطرات اسارت گرچه موجز نوشته شده اما راهی برای کشف مصائبی بود که روزی بر فرزندان این سرزمین در زندانهای بعث عراق گذشت. وقتی کتاب را برای اولین چاپ در سال ۱۳۸۹ آماده کردم، آقای صمدی را از نزدیک ندیده بودم و فقط چند بار به صورت تلفنی با ایشان صحبت کردم اما خاطرات کسانی که هم بندشان در زندان مخوف تکریت یازده بودند، بسیاری از ناگفته‌ها را برایم ترسیم کرد و دیدن زندان مخوف تکریت بعد از فرو پاشی رژیم بعث عراق، لحظه‌های اسارت را تداعی شد. در تمامی لحظاتی که «اردوگاه صلاح الدین» که امروز بيقوله‌ای در گوشه‌ی بیابان تکریت وامانده و در انتظار نشسته تبدیل شده؛ را دیدم با خود اندیشیدم کاش راوی کتاب بود تا از لحظه لحظه دردهای اسارت پرده برمی‌داشت اما به نظر می‌رسید برای رسیدن به آنچه باید رقم می‌خورد باید یک بار به تنهایی این مسیر را طی می‌کردم تا بتوانم روایت گر حکایت فراق شوم.

تابستان ۱۳۹۴ گذری بود برای تجدید نظر در مکتوبات و دیدن آقای صمدی و تعدادی از یاران در بند اسارت و این بار قلم بی هیچ دلیلی نگاشت که دیگر دل نیازی نداشت و باید گفته می‌شد تا فرزندان این دیار، آنان که حتی نام جنگ را هم با تعجب خواهند شنید بی هیچ ردی از نشانه بدانند واز من و از خودشان سوال کنند و علامت تعجبی که انتهای کتاب به آن برمی‌خورند ابتدای سؤالی باشد از من و خودشان که حالا ما باید چه کنیم!؟

پیشاپیش از محضرخوانندگان عزیز پوزش می‌طلبم اگر قصوری در کار است و یا کلمات گویای دردهای آن روزها نیست، ولی با افتخار می‌نویسم آنچه مرا در نوشتن این کتاب یاری کرد، نفس قدسی شهید سید مرتضی آوینی بود که در تمام لحظات همراهی شد تا بتوانم راوی غربت کربلای قرن بیستم میلادی باشم.

وکلام آخر درابتدای کتاب آن‌که؛ سال‌ها از آن روزها می‌گذرد و خواهد گذشت، به یادمان باشد کاروانی مارامی طلبد به یاری؛ از کربلای سال شصت و یک هجری، و مباد بر ما که از فرهنگ عاشقی دور افتیم. مباد بر ما که عربانی کلمات فریبنده، سند تلمیح‌های بی‌رنگ بی‌غیرتی شود و باید که نگاههای فسیلی اسارت را از خاک مرده تن برگیریم و در آبی احساس یاران نور تن بشویم و از فرات عشق وزلالی سجاده روزهای خوش بندگی هشت سال دفاع مقدس ره توشه سازیم. گوارایتان باشد حلاوت این پیمان

به نام خدا

کتاب حاضر ، گوشه‌ای از خاطرات چهل و دو ماه اسارت در بدترین زندان‌های بعث عراق است. آنچه در این کتاب رقم خورده، تنها گوشه‌ای از خاطرات اسارت است و این چند صفحه، شاید یک هزار از آن همه دردی است که توانستم از آن روزها به یادگار ثبت کنم. خاطراتی که باور آن برای بسیاری مشکل است. چهل و دو ماه اسارت ، یعنی چهل و دو ماه زجر و شکنجه، که بعد از گذشت سالها باورش برای خودم نیز مشکل شده و همیشه با خود می‌گویم « چطور توانستم این همه شکنجه دردناک را تحمل کنم؟! اصلاً چطور زنده ماندم!!» اگر امروز یکی از آن ضربه‌ها بر بدنم بنشیند، قطعاً زنده نخواهم ماند. اما آن روزها، روزهای تجلی خواست پروردگار بود. روزهای تحقق عینی اراده او، که مقدر فرمود امثال من بتوانند آن همه شکنجه را تحمل کنند و زنده بمانند.

اکنون که بیش از دو دهه از آزادیم می‌گذرد بر خود فرض دانستم خاطرات خود را به عنوان اسنادی ماندگار بیان کنم تا شاهدی بر مظلومیت ملت ایران و حقانیت کلام امام راحل باشد که بارها فرمودند: «صدامیان از کفار بدترند» و نیز فرمودند: « جنگ برای ما نعمت بود»

براستی اگر آن روزها درمقابل صدامیان نمی‌ایستادیم و فرمایشات گهربار امام، راهنمایمان نبود و اگر نبودند شهدا و ایثارگرانی که دست از جان شسته و به فرمان امام لبیک گویند؛ قطعاً سرنوشتی چون کشورهای تحت ستم آمریکا، مانند عراق و افغانستان

داشتیم و امروز مسئولین کشورمان نمی‌توانستند با اقتدار در مقابل تمامی جهان کفر
بایستند و از حقوق حقه‌ی ملتمان دفاع کنند.

این چند صفحه تنها ادای دین است و بس. تا نسل‌های آینده بدانند انقلاب عزیزمان
ثمره خون جوانان و نوجوانان بسیاری است که امروز شاهد من و شما نیستند و عند ربهم
یرزقون .

محمد علی صمدی

اسارت: ۱۱/۱۱/۶۵

آزادی: ۵/۶/۶۹

روایت عشق ، سال ۱۳۶۵

۱.

سوم راهنمایی را که خواندم همراه بیشتر ازسی نفر از نوجوانان مهریزی راهی حوزه علمیه شدیم وبعد از امتحان ومصاحبه فقط شش نفر توانستند به حوزه علمیه راه پیدا کنند و یکی از آن شش نفر من بودم. وارد حوزه علمیه که شدم رضا زارع خورمیزی تنها کسی بود که با روی خوش از من استقبال کرد، در حالی که خودش تنها شش ماه قبل من به آن جا آمده بود. دوسال در مدرسه امام خمینی و سال سوم به مدرسه شفیعیه رفتم و زمستان سال ۱۳۶۵، چهارم تحصیلات حوزوی را می گذراندم و در پی تحصیل علوم و معارف دینی؛ در حوزه علمیه امام خمینی «ره»، زانوی تلمذ در مقابل اساتیدی چون علاقه‌بند، خوش بیان و سالاری زده بودم. روزهای خوش طلبگی که با سنین نوجوانی گره خورده و دل را تا عرش همراهی می کرد؛ مقارن بود با روزهایی که کشور عزیزمان ایران

متحمل جنگی نابرابر شده بود و هرکس وظیفه می‌دانست براساس تکلیف، در این راه گام برداشته، مسئولیتش را به نحو احسن ایفا نماید.

من نیز، لیاقت یافتن دو بار طعم حضور در کنار عاشورائیان را بچشم و به جبهه‌های نور اعزام شوم. بار اول در منطقه پدافندی خرمشهر و در زمستان از تاریخ ۱۳۶۴/۱۰/۱ قبل از عملیات بزرگ والفجر هشت تاریخ ۱۱/۳۰ به مدت دوماه بود. این خط قبل از ما در دست نیروهای ارتش بود. منطقی آرام که به یک صلح بدون قرارداد رسیده بودند و گاهی تیری از این طرف و یا آن طرف رد و بدل می‌شد. همین. بیست روزی این خط از ارتش تحویل گرفته و بعد نیروها برای عملیات و فجر هشت عزم م الرصاص شدند.

بار دوم از تاریخ ۱۳۶۵/۲/۱۵ تا تاریخ ۱۳۶۵/۴/۱۹ در منطقه پدافندی فکه بود. ابتدا ما را به منطقه شوشتر بردند و در اردوگاههای آن آموزش عملیات آبی خاکی دیدیم سپس به منطقه فکه اعزام شدیم و پس از آن به جزیره مجنون رفتیم و یک هفته در آن منطقه ماندیم.

البته تمام این همه الطاف و توفیقات را مرهون دوستانی می‌دانم که چگونه زیستن طیبه را به من آموختند. دوستان عزیزی که برای دفاع از اسلام و انقلاب دست از جان شسته و به فرمان نایب امام زمانشان لبیک گفتند.

در میان آنها طلبه‌ی شهید «رضا زارع خورمیزی» بیش از دیگران بر روحیات، افکار، حالات و زندگی من تأثیر گذاشت. رضا، تنها فرزند ذکور مرحوم حجت‌الاسلام حاج

حسین زارع معروف به حاج حسین ملاهادی^۱ بود که تمام چهار سال مدّت تحصیل با وی سپری شد

رضا حالات غریب و معنویت عجیبی داشت، اهل تهجد و نماز شب بود و به نیازمندان بسیار انفاق می‌کرد. در حالی که شهریه‌ی اندک حوزه علمیه کفاف زندگیش را نمی‌داد؛ از شکم خود می‌گرفت و پس‌انداز اندکش را برای کمک به خانواده می‌فرستاد. به خوردن نان و پنیر و سیب زمینی سرخ‌شده بسنده می‌کرد تا بتواند کمکی برای پدر و مادر پیرش باشد و گاهی اوقات که مثلاً خیلی به خودش می‌رسید؛ ماکارونی بدون گوشت می‌خورد. زندگی ساده، زاهدانه و به دور از ظواهر؛ از او نوجوانی خودساخته و مؤمن ساخته بود و گرچه تازه به سن تکلیف رسیده، ولی برای حساب شرعی سال خمسی داشت، تا مبادا ذره‌ای مال مختلط به حرام در زندگیش راه یابد.

رضا چشم امید پدر و مادرش بود؛ با این حال والدینش، با رضایت کامل او را راهی جبهه‌های نبرد کردند. رضا دو بار، به جبهه اعزام شد و برای هر اعزام غسل شهادت می‌کرد. در آخرین اعزام، حال غریبی داشت. با تک‌تک بچه‌ها خداحافظی کرد، از همه حلالیت طلبید. گویی به او الهام شده بود این آخرین دیدار است. بالاخره مسافر کربلایی حاج حسین ملاهادی که هرروز غسل شهادت می‌کرد به امید روزی که شاهد شهادت را

^۱ حتج حسین ملاهادی از ملاهای قدیمی بود که به صورت سنتی منبر می‌رفت

درآغوش گیرد؛ به آروزش رسید و در دی ماه ۱۳۶۵ و در عملیات کربلای پنج^۱ به شهادت رسید و در کنار دیگر هم‌زمانش درحسینیه خورمیز سفلی آرام گرفت. پدر و مادرش نیز چندی بعد در جوار فرزند دلبندهشان آرام گرفتند. روحشان شاد.

و بدین‌گونه تفکرات رضا، دریچه جدیدی به رویم گشود و زندگی و حیات را از منظری دیگر برانداز کردم. تمام زندگی من تحت الشعاع شهادت بهترین دوستم قرار گرفت و بعد از شهادتش هوایی شدم. با خود اندیشیدم "مگر خون من از خون رضارنگین‌تر است؟! او با تمام مشکلات و داشتن پدر و مادری پیر که تنها امیدشان بعد از شش دختر همین یک پسر بود، از همه چیز و همه کس دست کشید و رضایت خدا را خرید آن وقت من!!"

اگرچه نمی‌توانستم از لحاظ ایمان، تقیددینی و اخلاص به پای او برسم؛ اما می‌توانستم پا جای پای او بگذارم و همین دلیل مرا مجاب می‌کرد، عزم جزم کنم و برای رفتن به دیاری که عاشقی در بی‌ادعایی بود، ثبت نام نمایم.

من چهارمین فرزند خانواده بودم و سه برادر داشتم، اگر برایم اتفاقی می‌افتاد خانواده‌ام سه فرزند ذکور دیگر داشتند که فشاری بر روی آنها نباشد. این افکار بهترین دلیل برای رفتنم بودسواى این که عملیات کربلای چهار قبل از این عملیات شهدای بسیاری را تقدیم نظام مقدس کشورمان کرده بود و عملیات کربلای ۵ در اوج وسعت

^۱ عملیات کربلای ۵ در دی ماه ۱۳۶۵ و در منطقه عمومی شلمچه انجام گرفت که در این عملیات مساحت بسیاری از خاک کشورمان در منطقه عمومی شلمچه به دست رزمندگان اسلام باز پس گرفته و دشمن تا مرز دو کشور عقب رانده شد.

وسختی در منطقه‌ای بود که بوی چادر خاکی حضرت زهرا را می‌داد. پس از صحبت با پدر و مادرم و گرفتن رضایت از آنها، قرار شد با اولین اعزام یعنی در سومین کاروان صد هزار نفری که با نام لشکریان محمد حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) نام‌گذاری شده بود، در سی ام دی ماه راهی جبهه‌های نبرد شوم.

قبل از آن باید به حوزه علمیه یزد می‌رفتم و کارهای عقب مانده‌ای را که داشتم، انجام می‌دادم. آن زمان وسیله‌ی ایاب و ذهاب به راحتی پیدا نمی‌شد و روستاها از امکانات کافی برای تردد برخوردار نبودند. در روستای ما «میرک آباد» هم وسیله نقلیه به حد رفع نیاز مردم وجود نداشت. ساعت شش صبح مینی بوس می‌رفت و ساعت ۲ بعد از ظهر به روستا برمی‌گشت. پدر و مادرم باور نمی‌کردند بتوانم به یزد بروم و به موقع برگردم.

اعزام رأس ساعت ۹/۳۰ صبح واز مقابل مسجد روستا بود و من مانده بودم با فرصتی چند ساعته، بدون هیچ وسیله‌ای که باید به یزد می‌رفتم، کارهایم را مدرسه علمیه شفیعیه واقع در بازار خان انجام می‌دادم و در ساعت ۹/۳۰ خود را برای اعزام به پایگاه روستا می‌رساندم! نمی‌دانستم چگونه بروم و چه کار کنم!!

اما از آنجا که رضا به من آموخته بود هیچ‌گاه از رحمت خداوند ناامید نباشم، دست به درگاه خالق قادر برده و از او طلب یاری کردم و این گونه بود که رحمت خداوند شامل حالم شد، وسیله‌ای پیدا شد و توانستم به یزد بروم و رأس ساعت مقرر به میرک آباد برگردم، خداحافظی کنم و در میان بدرقه‌ی گرم خانواده، اقوام، دوستان و دیگر مردم خون‌گرم روستا راهی شهرستان مهریز شوم.

.۲

.....سی نفر که با هم از میرک آباد اعزام شده بودیم سوار بر مینی بوس وارد شهر مهریز شدیم و پس از گذشتن از خیابانهای شهر که آن روزها به اندازه حالا وسعت نداشت، به ساختمان سپاه وارد شدیم. رزمندگان بسیاری از روستاهای اطراف برای اعزام جمع شده بودند. سه چهار ساعتی در سپاه پاسداران مهریز به همراه دیگر نیروهای اعزامی سپری شد و با هدایای مردمی از ما پذیرایی کردند. بوی اسفند بود و جرق جرق صدایش که فضا را درنوردیده بود. فضای رستن، بی هیچ ادعایی در کنار مردانی که می‌رفتند تا دین و کشورمان از دست نرود. وقتی در میان سوز سینه مادران و خانواده شهدا و ایثارگران از زیر آینه و قران رد شده، سوار ماشین شدیم؛ سنگینی مسئولیتی بزرگ را بر شانه‌ها احساس می‌کردیم. همان تکلیفی که از ابتدای خلقت، بر دوش خوبان نسل بشریت نهاده شده.

حرکات ممتد چرخ‌های ماشین به محل اعزام نیرو، یعنی بسیج خیابان مهدی یزد، حکایتی بود بر گذر لحظات عمر آدمی که چه تند و سریع می‌گذرند. «کَمُرُ السَّحَابِ». هنوز هم وقتی از خیابان مهدی می‌گذرم خشت خشت دیوارهای این خیابان ماندگار، برایم راوی عارفانی است که یک‌شبه، ره صد ساله پیمودند. غریب وبی نشان.

سازماندهی صورت گرفت. اتوبوس‌ها مشخص شد و همگی با ذکر صلوات و آیات الهی، بوی اسفند و نوای حماسی آهنگران که از لشکریان حسینی می‌گفت و به آنها نوید می‌داد که تا کربلا رسیدن یک یا حسین دیگر بیشتر نمانده، راهی جبهه‌های نبرد حق علیه

باطل گشتیم و بدین گونه روایت عاشقی آغاز شد. روایتی ماندگار که با تمام وجود بر صفحه کاغذ نقش می‌زند، آن هم در لحظات حضور.

صبح روزیکم بهمن سال ۱۳۶۵، وارد موقعیتی شدیم که بچه‌ها به آن موقعیت جنگل می‌گفتند. این موقعیت ده کیلومتری مقر تیپ الغدیر یزد بود. در گروهان جوادالائمه (علیه‌السلام) به فرماندهی برادر ضیاء قاسمی از گردان قدس تیپ ۱۸ الغدیر یزد سازماندهی شدیم. آقای حسینی فرمانده گردان بود و گروهان ما یکی از سه گروهان گردان قدس محسوب می‌شد. گرچه افراد این گردان بارها آموزش نظامی دیده و دیگر نیازی به آموزش مجدد نداشتند اما به خاطر حساسیت عملیات و موقعیت منطقه، هفت روز آموزش فشرده و رزم شبانه داشتیم.

چقدر این روزها در عین خستگی، شیرین بود. روزهایی که احساس می‌کردی خدا دستت را گرفته و از میان تمامی انسانهای کره زمین، تو لایق حضور شده‌ای و در این جا با دوستان جدیدی آشنا می‌شدی که خوب می‌دانستی وقت عروجشان چقدر نزدیک است.

آموزش فشرده تمام که شد، احساس کردم زمان چقدر زود می‌گذرد و چقدر زود دیر می‌شود. درست مثل تمام شدن فرصتهایی که در میان دستان آدمی ریخته شده و هر چه بیشتر تلاش کند تا میان دستانت نگه‌شان دارد، زودتر آنها را از دست می‌دهد.

همه جمع شدیم، زیر آسمانی که تنها بی‌کرانگی‌اش را می‌توانستی را در خود آسمان احساس کنی و دیگر هیچ. آقای حسینی فرمانده گردان بی‌هیچ تکلفی، پس از قرائت آیات پروردگار سخنرانی کرد؛ نه از آن سخنرانی‌ها که صد بار کلمات را به هم تعارف

کنند و آخرش معلوم نباشد کدام آیه را تفسیر و کدام تکلیف را بیان و یا به کدامین فرامین قرآن عمل شده؛ کلماتی که تکرار حرف‌های دل بود. حرف‌هایی که اگر در این جرگه نباشی هزار سال هم نمی‌توانی درکشان کنی. ولی اگر اهل قبیله گذر باشی، زود می‌فهمی حکایت از خود گذشتن است نه به خود رسیدن. سخنان فرمانده، مرا به یاد اتمام حجت سیدالشهدا (علیه السلام) در جمع یارانش انداخت.

- «کسانی که در گردان قدس باقی می‌مانند، امیدی به بازگشت نداشته باشند. گردان قدس خط‌شکن است. هرکس ماند یکی از این مسیرها را طی می‌کند، شهادت، اسارت یا جانبازی. هرکس در خود چنین توانی نمی‌بیند، همین الان برگردد. گردان آزاد است، به چادرهایتان برگردید و خوب فکر کنید. هر کس تصمیم دارد بماند، نیم ساعت بعد همین‌جا منتظرش هستم؛ در غیر این صورت بدون هیچ خجالتی برگردد و این را بداند که برای خدمت کردن راه‌های دیگری هم هست.»

به چادرها برگشتیم. نیم ساعت قرار بی‌قراریمان بود. حکایت دیگر باره شصت و یک هجری. در سرزمینی که نشان آبروی انسانیت است.

چقدر زمان گذشت به یاد ندارم شاید به یک ساعت هم نکشید اما وقتی مجدداً فراخوانی شدیم، تقریباً پانزده نفر نیامدند. بار دیگر فرمانده حرف‌های قبل را تکرار کرد.

- «برادران هرکس برای عملیات بیاید سالم برنمی‌گردد. دیدار به قیامت می‌افتد. هرکس مشکلی دارد، برگردد. اگر بدهکار هستید برگردید. اگر احتمال می‌دهید

قرار است بعد از بازگشت کار نیمه تمامی را تمام کنید، برگردید. این راه بازگشتی ندارد. ولی در آینده عملیات هست، جاهای دیگر هم می‌توانید خدمت کنید. خدمت کردن فقط در این گردان و این عملیات نیست. هر کس می‌خواهد برگردد، آزاد است»

اشک در چشم‌ها حلقه زد، هیچ کس حرف نزد. همه مصمم برای ایثار و جانبازی بودند و چه جایی بهتر از این جا، که هنوز هم صدای غربت عشق با تمام وجود شنیده می‌شود! آقای حسینی با دیدن صورت مصمم بچه‌ها و اعلام آمادگی آنها که با صدایی پرسوز و مشتاق از حنجره‌ها پرواز می‌کند «آماده‌ایم آماده» فرمان آماده باش صادر کرد.

بعد از ساعاتی که به نظر یک قرن می‌آمد، روحانی گردان سیدی با لبخندی نمکین و چهره‌ای نورانی؛ در حالی که قرآن و آینه در دست داشت، با همه روبوسی و تک تک عاشقان حسین را از زیر قرآن بدرقه کرد. بغض میان صدایش می‌لرزید. انگار می‌دانست آنهایی که برای عروج تا عرش آماده شده بودند چهره‌هایی دیگر داشتند. حکایتی که قابل توصیف نیست تنها باید درک کنی و بسوزی. سید روحانی، در میان اشک چشم و ذکرلبانش، به روی بچه‌ها عطر و گلاب می‌پاشید و صورتشان را می‌بوسید. در چنین لحظاتی بود که احساس کردم براستی فقاقت تشیع با جهاد گره می‌خورد و این همان رمزی است که فقه جعفری را برای همیشه زنده نگه می‌دارد.

سوار بر اتوبوس، از موقعیت جنگل خارج شدیم. همه ساکت و آرام روی صندلی‌ها نشسته بودند. فضا، فضای بریدن بود. لحظاتی که می‌دانی تا مرگ چند قدمی بیشتر فاصله

نداری. چشم‌ها دریایی از اشک بود و قطرات اشک روایت سوز دل. آنها که مانده بودند به رسم قدیمی پشت سر ماشین‌ها آب می‌پاشیدند و حسرت تمام عالم را بر دل می‌نشانند.

به یک باره و در حالی که هنوز اتوبوس حرکت نکرده، شوخی کردن آتیش پاره‌های گروهان شروع شد. گویی مجلس عروسی می‌رفتند! این‌ها که بسیاری جام شهادت را لاجرمه سر کشیدند مرگ را به بازی گرفته بودند. آن جا بود که احساس کردم چقدر دنیایی که ما بزرگش می‌دانیم کوچک است. آن جا و در آن بزم برای اهل دل حلاوتی بود که فقط اینان می‌دانند و بس! و من احساس می‌کردم زمین نیز با آنان همراهی می‌کند. چرا که او انتظاری پانزده قرنه را تجربه کرده برای بوسه زدن بر قدوم عارفانی که خدا را به بها خواهانند نه به بهانه .

بهشت از آن بها دهندگان است نه بهانه گیران.

۳.

شبه نهم بهمن ۱۳۶۵:

چادرهایی برای استقرار نیروها در نزدیکی منطقه عملیاتی شلمچه برپا شده بود و من به اتفاق تعداد پانزده نفر از برادران در یکی از آنها مستقر شدیم. نماز و دعای توسل در میان سوز سینه عاشقان، با یاد یاران سفر کرده خوانده شد. حق هق گریه‌ها به نسیم سپرده شده بود و کسی از آن خودش نبود. تقدیری که برای خود رقم زده بودیم، تقدیری که تمامش رضایت بود.

شام خوردیم و به حالت آماده باش ماندیم. هر کس به کاری مشغول بود، یکی قرآن می‌خواند. دیگری آرام آرام برای دوستش وصیت می‌کرد، دیگری وصیت نامه می‌نوشت تا به بچه‌های تعاون تحویل دهد. آن دیگری در گوش دوستش نجوا داشت سخنانی که برای اهل دلا آشنا بود که اگر هر کدام شهید شدند شفاعت دیگری یادشان نرود.

ومن تنها به نوای زمزمه اصحاب کربلا دل داده بودم.

دشمن ساعت ۲/۵ شب، تک گسترده‌ای برای باز پس‌گیری مناطق آزاد شده آغاز کرد. منطقه زیر آتش تهیه دشمن به جهنمی از آتش بدل شده بود. با شنیدن فریاد « برپا » بلند شدیم همه لباس رزم برتن آماده بودیم، آماده‌ی آماده.

سوار برماشین آیفایا، به طرف منطقه حرکت کردیم. نیم ساعت بعد به منطقه رسیدیم. مقصدمان انتهای همین راه بود. اما چرا بدون عجله؟ شاید برای این که می‌خواستیم همدیگر را سیر ببینیم. دور تا دور منطقه را آب فراگرفته بود.^۱ از آیفایا پیاده و سوار بر قایق

^۱ دشمن برای جلوگیری از پیشروی نیروهای ایران بین خطوط خود و خطوط ما از موانع طبیعی بیشترین استفاده را می‌برد زیر آب بردن قسمتهای وسیعی از مواضع بدین منظور صورت می‌گرفت.

شدیم. قایق‌ها در دید مستقیم دشمن قرار داشت و لحظه به لحظه به طرفمان تیراندازی می‌شد.

باید رفت. اینجا مرز عبور از خود و رسیدن به خداست و چقدر زیبا راه را نشانت می‌دهد همان که صدایت زده و بی‌هیچ واژه‌ای ترا به مقصد می‌رساند.

به مقصد که رسیدیم، از قایق‌ها پیاده شده و به طرف کانالهایی که از قبل تعبیه شده، دویدیم. مقصد انتهای این کانالها بود و همین هم باعث شد تا قدم‌ها تند شود. کسی طاقت نداشت بر زمین افتادن جانش را ببیند. مگر می‌توانی بینی جانت را که در مقابل دیدگانت غروب می‌کند و تو غروب لحظه‌های کسانی که از جان بیشتر دوستشان داری را نظاره کنی، تاب بیاوری و بگذری!! اصلاً این جا حکایت نیست که روایتش کنی. در این جا صدای هبوط ملانک را باید با گوش دل بشنوی و استعاره‌هایش را عریان دریابی، سکوت کنی و در این سکوت، شاهدان شهید را در مشایعت ملانک، تا عرش همراهی نمایی. بمانی و بسوزی.

همین قدر هم بدانی کافی است.

دسامبر بهمن ۱۳۶۵

۰۱

شلمچه در محاصره دشمن بود. برای شکستن محاصره، گردان‌های قدس و فاطمه‌الزهرا (سلام الله علیها) وارد عمل شده بودند. گروهان ما به فرماندهی ضیاء قاسمی حرکت کرد و در کانالی به طول پنج کیلومتر و عرض کمتر از نیم متر و عمق شصت سانتی‌متر، در حالی که در دید مستقیم دشمن قرار داشت و آتش سنگینی روی کانال ریخته می‌شد؛ به حالت نشسته، سینه خیز و نیم‌خیز با ذکر یا زهرا (سلام الله علیها) و تلاوت سوره مبارکه قدر پیش می‌رفت.

آنجا فقط زبان گلوله بود و حکایت دلدادگی و تفسیر یدالله فوق ایدیهیم .

نمازصبح را در حالت حرکت خواندیم. هنوز هوا گرگ و میش نشده، به خط مقدم رسیدیم. فاصله‌ی ما با دشمن تنها پانصد متر بود. درگیری به اوج رسیده بود، استعاره‌های عریان تن و آتش و گلوله. در تاریکی هوا که از شدت آتش تهیه دشمن به روزی روشن مبدل شده بود، گلوله‌ها سفیر کشان از کنارمان می‌گذشت و گاهی با ناله‌ای همراه می‌گشت. صدای گلوله و انفجار خمپاره لحظه‌ای قطع نمی‌شد. انگار جهنمی از آتش برپا شده بود. باید از پیشروی دشمن جلوگیری می‌کردیم، حتی تا پای جان. باورمان این بود. باید بمانیم و دشمن برای تصاحب یک وجب از این خاک از روی جنازه‌هایمان رد شود.

در میان آتش و دود به این فکر می‌کردم که ای کاش خورشید بالا می‌آمد و نمی‌دانستم چرا چنین خواسته‌ای از ته دل کردم مگر برای دشمن شب و روز فرق می‌کرد. او آمده بود که بماند و من تلاش می‌کردم نور را در میان رگه‌هایی از تاریکی پیدا کنم. بچه‌ها را دیدم که همدیگر را بغل می‌کنند بهانه‌ای برای بریدن و پر کشیدن. می‌دانستم این آخرین دیدار است و فردا بسیاری از میان ما رفته‌اند و شاید من هم یکی از آنها باشم.

لحظات غریبی بود و دیدن این صحنه‌ها انسان را، هر که واز هر جا، بی‌اختیار به یاد کربلا می‌انداخت و یک بار دیگر کربلای عشق مرا به لحظه بزرگ ایثار نزدیک می‌کرد. «براستی که داغی بر سینه ما را به اینجا کشانده است چرا که خون حق را در کربلا ریخته‌اند و مگر نه این است که ما میراث داران خون خدائیم؟!»

درگیری تا ساعت ۱۰ صبح ادامه داشت. دشمن از همه طرف می‌کوبید. از هر طرف گلوله‌های دشمن حواله مان می‌شد. مهماتمان تمام شده و راهی برای رسیدن مهمات نمانده بود. پشت خاکریز هرکس تلاش می‌کرد از مهمات باقی مانده در کنار شهدا استفاده کند کم کم همین مقدار هم تمام شد. آخرین گلوله‌ها را با دقت بیشتری شلیک می‌کردیم.

در میان انفجار خمپاره و گلوله‌های توپ صدایی مرا به خود آورد صدایی که روایت می‌کرد دستور عقب نشینی داده بودند. سرم را بالا آوردم تا اطراف را بهتر ببینم. گلوله‌ها سفیر کشان از اطراف صورتم رد می‌شد و گرمای حرکتشان را احساس می‌کردم. دشمن از سه طرف به سمت مان می‌آمد.

پشت خاکریز که شدت آتش دشمن کم کم از ارتفاع آن می کاست؛ کربلایی برپا بود. دیدن صحنه‌ی جان دادن بچه‌ها روی زمین در حالی که از شدت آتش نمی توانستم تکان بخورم، دلم را آتش می زد. بدنهای شهدا، گاهی بی سر و تکه تکه ، غرقه در خون روی زمین افتاده بود و از کنار هر شهید، جوی خون سرازیر بود. دلم می خواست این دو چشم را هم نداشتم. تصور خانواده‌هایی که منتظر جگر گوشه هایشان بودند و حالا کنار من در خاک و خون دلم را به آتش می کشید. چند نفر از بچه‌ها زیر آتش دشمن زخمی و مجروح افتاده بودند. تلاش من برای نجات دادنشان بی فایده بود، گلوله بی امان می بارید.

باید برمی گشتیم این آخرین فرمان بود. وقتی پای به منطقه گذاشتیم همه جا در تاریکی فرو رفته بود. بی اختیار به یاد افکار شب گذشته افتادم که دلم می خواست هوا روشن می شدو حالا !!! راه برگشت را گم کرده بودیم.

زمین گیر شده بودیم. می خواستیم عقب نشینی کنیم ولی از هر طرف راه بسته شده بود. دشمن متوجه بود و هر لحظه حلقه‌ی محاصره را تنگ تر می کرد. از تمام بچه‌های گروهان، تنها پنج نفر مانده بودیم، پنج نفرمان در سنگری که تنها جان پناهمان بود، نه راه فرار داشتیم و نه مهماتی برای جنگیدن. من بودم و اصغر دربهنزی، اصغر حکیمی، حسن سیفی، عباس زارع میرک آبادی.

با حسرت به شهدا خیره شدم. چقدر آرام خوابیده بودند؛ لبخند به لب، دشمن را به تمسخر گرفته بودند. چند نفری که مجروح بودند و تلاش می کردند خود را نجات دهند همگی بی حرکت مانده و سمت نگاهشان به آسمان بود. در دل زار می زدم و اشک تنها

راه جریان بغض شده بود. عراقی‌هایی که سنگر به سنگر نارنجک می‌انداختند و جلو می‌آمدند، ما را زمین گیر کرده بودند. انگار می‌دانستند گلوله‌ای برای شلیک کردن نمانده. ما پنج نفر هر کدام با براندازی منطقه در این فکر بودیم که چطور می‌توانیم از چنگالشان بگریزیم. ولی کدام راه؟! نفس در سینه حبس شد. دشمن قدم به قدم نزدیک می‌شد.

کاش گلوله‌ای بود تا به دشمن می‌فهمانندیم، این جا کشور رستن است نه گذشتن. که ما قبیله عشقیم و قرن‌هاست داغ مظلومیت سالار عاشقی بر دوش می‌کشیم، به امید روزی که به خونخواهی امیر عشق، پای در رکاب فرزندش گذاریم. غیر از این کلمات تسلاهی برای قلب محزونمان نبود.

دیگر حتی به چهره‌ی یکدیگر نگاه نمی‌کردیم. می‌ترسیدیم این آخرین باری باشد که چهره خسته و غبارگرفته هم سنگرمان را می‌بینیم. در عین حال صدای گام‌های مرگ هر لحظه نزدیکتر می‌شد. باخود می‌اندیشم: "کاش از همه حلالیت طلبیده بودم. مبادا مدیون کسی باشم و ندانم!!"

آخرین لحظه‌های بریدن بود. بی اختیار به یاد جملات رضا افتادم که می‌گفت: اگر مرد ره باشی، می‌دانی که هر روز امام عاشقی ترا به یاری می‌خواند و اینجا و هر جا کربلاست. کربلای دیگری برای امتحان.

براستی هم کربلا بود. بدین گونه احساسی فراتر از باور در مذاقمان چکانده می‌شد و ما شرمنده در کنار دوستانی که آرام خوابیده بودند، با حسرت نگاه می‌کردیم و به حالشان غبطه می‌خوردیم.

باید اشهدمان را می خواندیم.

اما نه! اسارت باشد یا شهادت فرقی نمی کند. مهم ادای تکلیف است و قبولی. پس باید با چشم باز، چشم در چشم خصم دوخت تا بداند که تو دست پرورده حسینی و آنچه برایت اهمیت دارد این است که، همین جا در عاشورای امتحان و در مقابل یزیدیان، انزجارت را در پیمانۀ نگاه بریزی و نشانشان بدهی؛ «کل یوم عاشورا و کل ارض کر بلا» باوری که یک عمر شیعه را زنده نگه داشته و بارور.

و شاید سر دشمنی تمام کفر با شیعه در همین دو تفکر است، قیام سرخ حسینی و تفکر سبز مهدوی که هر دو از یک کوثر سرچشمه می گیرد "کوثر ولایت" که این یکی امید می دهد و آن یکی شور. امید به آمدن امامی معصوم و شور ستم ستیزی برای تحقق آمدن امام معصوم.

۲.

دوازده ساعت بعد:

در سنگر نشستیه بودیم و بیرون را برانداز می کردیم. در حالی که هنوز امیدمان را از دست نداده و منتظر فرصتی بودیم تا راهی بیابیم و از چنگال دیوسیرتان بعضی بگریزیم.

عراقی ها بر منطقه اشرف کامل داشتند و ما را زیر نظر گرفته بودند. سنگرمان نزدیک به دوازده ساعت زیر نظر بود اما نمی دانم چرا آن را منهدم نکردند. انگار قسمتمان شهادت نبود، اسارت بود. با خودم زمزمه کردم نه! اسارت محال است. مگر می شود اسارت

دل و زنجیر؟ چه حکایت موهومی! شاید بتوانند جسممان را در بند کشند اما روحمان را چه می‌کنند؟! حتی اگر اسیر شدیم باید بدانیم که فرزند ولایتیم و این جا محل امتحان دیگر ماست. گویی تقدیر برای ما به گونه‌ای رقم خورده که کربلا را ذره ذره دریابیم؛ هجرت تا شهادت یاران و اسارت در بند بعثی‌ها. تکرار دوباره تاریخ.

صدای چرخش شنی تانک به وضوح شنیده می‌شد. تانک عراقی، بالای سنگرمان رسید. چند نفر بالای سنگر و چهار نفر جلوی در ورودی سنگر ایستادند و فرمان خروج "أُخْرَج" دادند.

با برادران تصمیم گرفتیم هر چه داشتیم، از پلاک و عکس امام گرفته تا ساعت و مهر و جانماز را، در سنگر مدفون کنیم. دوربین دیده‌بانی همراه یکی از بچه‌ها را برای این که دست دشمن نیفتد، شکست. چیزی برای به دست دشمن افتادن نداشتیم.

دستها روی سر، از سنگر خارج شدیم.

عراقی‌ها، با چنان ضربه‌ای از ما استقبال کردند که وقتی قنداقه تفنگ روی کاسه سرمان نشست؛ از شدت ضربه کلاه آهنی پرت شد و سرم ورم کرد.. اصغر حکیمی بسیجی اهل اردکان که کلاه بر سر نگذاشته بود؛ با اولین ضربه قنداقه تفنگ، سرش شکافت و خون فوران کرد. سرباز عراقی ناجوانمردانه مثنی خاک برداشت و بر سرش ریخت؛ خون گل آلود روی سرش جمع شد و دلمه بست، خونریزی بند آمد. اما خون آلوده وارد سرش شد، و به مرور باعث سردردهای شدید شد. (هنوز بعد از گذشت سال‌ها سردرد همراه و قرین اوست.)

دستهایمان را با نخ پلاستیکی و محکم از پشت بستند. مدتی ما را به همین حال نگه داشتند. طوری که موقع باز کردن طناب، جای آن خون گرفته و کبود شده بود. به یاد اسارت اهل بیت و دستهای کبود شده عقيله بنی هاشم افتادم و چقدر دل آدمی در چنین لحظاتی می‌شکند وقتی به یاد می‌آید، این قوم با میهمانان خود بدتر از این کرده‌اند. پس چه ترحمی بر تو می‌کنند وقتی برای غصب مملکت و ناموست پای در این خاک نهاده‌اند؟!؟

هر نفر از ما را، چهار عراقی دوره کرده و با مشت و لگد همراهی کردند. به سختی می‌توانستم قدم بردارم. از یک طرف ناراحت از اسارت و از طرف دیگر، زیر مشت و لگد به سختی قدم برمی‌داشتم. اما! با دیدن انبوه کشته‌های عراقی که روی هم تلنبار شده بودند، روحیه گرفتیم. عراقی‌ها با ناراحتی فریاد می‌زدند: «شما اینها را کشتید. شما قاتلید» عجب حکایتی! به خاک و سرزمینمان تجاوز کرده ناموس و مالمان را به غارت برده بودند آن وقت ما را که به دفاع آمده بودیم قاتل می‌خواندند. در دل به این همه حقارت خندیدم و به دلاور مردانمان آفرین گفتم.

به سختی راه می‌رفتم و نمی‌دانستم عاقبتمان چه خواهد شد؟! زیر کابلهای بعضی قدرت هرگونه حرکت از ما چند اسیر سلب شده بود. خسته از راهی بس طولانی، زیر ضربات مشت و لگد به دریاچه‌ی کوچکی رسیدیم که به گمانم کانال پرورش ماهی بود. سربازهای عراقی تفتیشمان کردند. در حالی که متحیر به اطراف نگاه می‌کردیم؛ صدایی نگاهمان را به سمت خود کشاند. یک سرباز عراقی، زخمی و خون‌آلود، داخل آب افتاده

بود و تلاش می‌کرد خودش را بالا بکشد. پایش را بالا گرفته بود، پایش از بالای میچ قطع شده و فقط لایه‌ای پوست، میچ را به پایش نگهداشته و خونریزی داشت، ناله‌کنان فریاد می‌زد و کمک می‌خواست اخی الرائد ساعدنی.

چندان عربی بلد نبودم ولی می‌فهمیدم از سرگردی کمک می‌خواهد. دلم به حالش سوخت. اگر آزاد بودم، حتماً کمکش می‌کردم. حتی حالا که دشمنم محسوب می‌شد.

در کمال حیرت، سرگردهمراه، کلتش را به طرف پیشانی سرباز زخمی نشانه رفت و او را با تیر خلاصی کشت. باورم نمی‌شد. اینان در قساوت قلب روی لشکر یزید را هم سفید کرده بودند! حتی به خودشان هم رحم نمی‌کردند انگار نه انگار که جوانی از سرزمین خودشان را تنها به جرم زخمی شدن می‌کشتند!

هزاران سال از حیات بشریت می‌گذرد و همه‌ی آنها جز عده‌ای معدود، مرده‌اند. ما نیز خواهیم مُرد. خوشا به حال کسانی که مردانه مرده‌اند و مردانه مردن، از آن کسانی است که مردانه زیسته باشند. یاد شهدا بخیر که مرگشان به اختیار بود و بدا به حال اینان که خسرالدنیا والاخره شده‌اند.

بقیه‌ی سربازهای مجروح و معلول عراقی، با دیدن این صحنه سکوت کردند. در حالی که همگی از نظر جسمانی در شرایط بدتری قرار داشتند. یکی دست نداشت، یکی پا، دیگری به شدت مجروح بود و خونریزی داشت. اما، همه ساکت شده بودند. صدای ناله از کسی بلند نمی‌شد. می‌ترسیدند کمک بخواهند و به سرنوشت دوستشان دچار شوند.

بادیدن این حادثه، اشهدم را خواندم. چرا که با چشم خود دیدم چه بر سر نیروهای خودشان آوردند؛ چه برسد به ما که دشمن و اسیرشان هستیم. منتظر شهادت بودم و دیگر امیدی به فرار یا فرج نداشتم.

زیر آفتاب گرم و ایستاده ما را نگه داشتند. تنم از شدت ضربات درد می‌کرد، احساس می‌کردم مغز سرم در حال جوشش است. چقدر گذشت نمی‌دانم. بالاخره حرکتان دادند. بعد از راهپیمایی طولانی که به دور از چاشنی کتک نبود، به اولین سنگر بازجویی رسیدیم. حلقمان خشک بود و دریغ از قطره‌ای آب. یادم به اسرای افتاد که بچه‌ها به اسارت در آوردند. قمقمه‌هایشان را به آنان می‌دادند و خودشان با لبانی تشنه به آب خوردن آنها نگاه می‌کردند. اسرای عراقی مثل قحطی زده‌ها آب را لاجرعه سر می‌کشیدند و حتی برای دوستانشان هم قدری نگه نمی‌داشتند. به ما یاد داده بودند که با اسیر مدارا کنیم و ما با دیدن یک اسیر، اسیری که تا چند دقیقه قبل به رویمان آتش گشوده بود، بی اختیار دلمان کشیده می‌شد سمت کربلا و همین تفاوت ما با اینان بود.

گوشه‌ای ایستادیم. یکی یکی وبا فاصله ما را به سنگر بازجویی بردند، از نام و نام پدر و محل تولد پرسیدند، بعد هم نام گروهان و گردان و تعداد نیروها. کم کم سؤالات به مسیر عملیات و منطقه‌های عملیاتی و این‌که چه موقع عملیات بعدی خواهد بود، کشیده شد. چون از قبل با هم هماهنگ کرده بودیم، همه یک حرف زدیم و اطلاعات دروغ در اختیارشان قرار دادیم.

فرمانده عراقی خوشحال و خندان از این که بدون دردسر اطلاعات مهمی به دست آورده، به هر نفر یک پرتغال داد و چون دستهایمان بسته بود پرتغال را داخل جیب لباسمان گذاشت. فکر می‌کردم بازجویی تمام شده و دیگر کاری به کارمان ندارند اما یکی از بچه‌ها به آرامی گفت: تازه اولشه، کجاش را دیدی!

چون احتمال بمباران شیمیایی منطقه وجود داشت، لباس پان‌چوآی ضد شیمیایی پوشیده بودیم. جلوی لباس زیپ بزرگی داشت که اگر می‌توانستیم بازش کنیم شاید آرامش بیشتری داشتیم. اما بعد از گذشت بیست و چهار ساعت گرسنگی، تشنگی، شدت خستگی و گرمای هوای روزکلافه‌ام کرده بود. تقاضا کردیم دستهایمان را باز کنند.

فرمانده در جوابمان گفت: «بعداً» آب و غذا خواستیم، گفت: «بعداً»

زیر آفتاب داغ با لبانی خشک و زبانی داغمه بسته چند ساعت دیگر گذرانندیم. خستگی، گرسنگی و تشنگی در میان لباس چتری ضد شیمیایی غیر قابل تحمل شده بود. دوباره ما را به اتاق بازجویی بردند. این سنگر بازجویی در زیرزمین بود. وسط سنگر، فرمانده عراقی با هیکلی بزرگ روی صندلی، پشت میز نشسته بود و چراغی روی میز، فضای داخل را روشن می‌کرد.

کتک خوردن از همان لحظه‌ی ورود شروع شد. آب دهان بر سر و صورتمان انداختند و با کابل به جانمان افتادند. ولی با کتک زدن و پرخاش کردن نتوانستند اطلاعاتی به دست بیاورند؛ پس دستها و چشمهایمان را بستند و از ساعت یک بعد از ظهر زیر آفتاب قرار دادند و خودشان زیر سایه‌ای خنک نشستند.

یک ساعت ونیم دیگر هم گذشت. سرباز عراقی جلو آمد صدای گامهایشان را شنیدم چشم‌بندم را باز کرد ولی چنان سیلی به صورتم زد که برق از چشمانم بیرون پرید. بعد هم پرتغالی که فرمانده‌شان در جیبم گذاشته بود ، برداشت و خورد .

همچنان زیر آفتاب سوزان نشسته بودیم. ساعت سه بعد از ظهر، ما را سوار آیفای کردند و به خط سوم بردند. در آنجا با بی‌رحمی تمام از بالای آیفای، پرتمان کردند پایین. بدنم به شدت درد گرفته بود . وقتی با چشم خود دیدم توپ و تانک چگونه ایران خط سوم عراق را زیر آتش گرفته و عراقی‌ها، با ترس و لرز به این سو و آن سو می‌دوند؛ تمام درد و ناراحتی را فراموش کردم. گلوله‌های لشکریان ما ، چونان تیرهای ابابیل ، سفیری بود که مرگ را در لانه قلبشان نشانند و تلفات زیادی از خط سوم عراق گرفت.

عراقی‌ها مستأصل و برافروخته، ما را به جای آن همه گلوله‌هایی که سفیر کشان بر سر و رویشان می‌بارید، زیر مشت و لگد گرفتند. فرق نمی‌کرد سرباز باشند یا درجه‌دار یعنی. هر کس به سهم خود، ضربات مشت و لگد ، حواله سر و بدنمان می‌کرد و با کلمات ایران و خمینی بر شدت کتک‌ها می‌افزود. آن‌قدر زدند تا خودشان خسته شدند.

لحظات به کندی می‌گذشت. نمی‌دانستم کجاییم و چگونه باید نماز بخوانیم. از سربازی که به نظرم بهتر از دیگران آمد و از زمان همراهی به ما توهین نکرده بود، پرسیدم « می‌تونم نماز بخونم ؟ »

به عربی ولی آرام به من حالی کرد: «انا من بلد کربلا من اهل کربلا هستم. فقط این را بگویم اگر نماز بخوانید شما را می‌کشند. نماز خواندن ممنوع است. فقط با اشاره دست و بدون وضو نماز بخوانید.»

کربلا و دوباره تکرار عاشقی در میان سپاهی که برای بریدن سر نور، گوی سبقت از هم می‌ربودند و این سرباز اهل کربلا هم، دل ما را به کربلا پیوند می‌زد. و چه قرابتی است بین دل با کربلای حسین که هر وقت نامش زمزمه می‌شود، شیدا می‌شوی. حسین سرسلسله شیدائیان عشق است و چنین شیدایی را به هر کس نمی‌بخشند. شیدایی حسین مزد گذشت از خود است.

به ناچار با دست بسته، بدون قبله و بدون وضو نماز خواندیم. هر کدام به فاصله‌ای. به اطراف نگاه کردم. چشمم به دو نفر از بچه‌ها افتاد که با سر و روی خونین، از چادر بازجویی بیرون آوردند و به جمع پنج نفری ما اضافه کردند. هر دو اهل استان قنات و قنوت و قناعت استان یزد هستند یکی از آنها اهل نعیم‌آباد و دیگری اهل گرده‌کوه. همدیگر را نگاه کردیم، در حالی که نمی‌توانستیم کلمه‌ای حرف بزنیم. بعضی اوقات یک نگاه حکایت صد روایت است حتی اگر کلمه‌ای در دل نداشته باشد.

سرباز عراقی مرا که از نظر جثه، از همه کوچکتر بودم، کشان کشان به چادر برد و گوشه‌ای پرت کرد. سؤالاتی پرسیدند. اما چون جواب قانع‌کننده‌ای نشنیدند؛ کتک زدن شروع شد. تا توانستند زدند. بعد هم سیم برق، به سر و صورتم وصل کردند. بدنم به شدت تکان می‌خورد ولی تمام تلاشم این بود که صدای ناله و فریادم بلند نشود.

تعالدم را از دست داده بودم. میان زمین و هوا معلق شده و بدنم بی حس بود. در حالی که عراقی‌ها قهقهه می‌زدند. بی حال و مچاله درهم، مرا گوشه‌ای پرت کردند و دوباره سؤال‌اتشان شروع شد. اما این بار دیگر از اوضاع منطقه نپرسیدند. بلکه پرسیدند :

- « تو دوست داری یا نه؟ »

- « بله بله من دوست دارم. »

- « اسمشان! اسمشان؟ »

مچاله در خود فریاد زد: «رضا، حسن، حسین، احمد...»

ضربه‌ی محکمی به سرم خورد. عکسهای زنان فاحشه را جلوی چشمانم چرخاندند. گوشم را پیچاندند و گفتند: «منظورمان دوست دختر است نه علی و حسن و حسین»

- « ایرانی فاسد نیست که دوست دختر داشته باشه»

- برق وصل کردن به عباس زارع و صرتش کج می شد ریش دشت و اعرافی‌ها می‌خندیدند عباس می‌گفت شدت فشار برق به حدی بود که آرزو می‌کردم صد تا کابل به من بزنند ولی برق نه

با ضربه‌ای مرا از چادر، بیرون انداختند. تمام بدنم را درد فرا گرفته بود. برای تضعیف نیرو و مخدوش کردن اعصابم، در حالی که به شدت تشنه بودم و بر اثر جراحات، خونریزی دارم - که همین امر بر تشنگیم می‌افزود- در مقابل چشمانم لیوان آبی را،

چکه چکه روی زمین ریختند و با زدن ضربات باتوم مجبورم کردند با حلق تشنه و خشک، سیگار بکشیم. پاکت سیگار به من که رسید تمام شد. از جمله عباس را بی اندازه اذیت کردند تا به حال سیگار نکشیده بود. برای همین دود سیگار باعث شد به سرفه بیفتم. ولی عراقی‌ها چنان کتک می‌زدند و مجبورم می‌کردند سیگار بکشم. عباس را بیش از دیگران اذیت کردند چون بزرگتر و ریش بلندی داشت.

- «خمینی. سیگار. حرام» منظورشان این بود که سیگار کشیدن در ایران به امر امام حرام است. اما اینجا چون دشمن امام هستند، وادار به کشیدن سیگار می‌کنند. عباس که تا به حال سیگار نکشیده بودم به سرفه افتادم. سیگار را گوشه‌ای پرت کرد. یکی از افسران عراقی جلو آمد، سیگار را بر داشت و روی دستش خاموش کرد. دستش می‌سوخت. لبهایم را روی هم فشار دادم. سوختگی تا جگرم را می‌سوزاند و تا مدت‌ها آن سوختگی اذیتم می‌کرد. اما با خودم عهد بسته بودم در شرایطی بدتر از این هم مقاومت کنم و دم برنیاورم. شاید به همین خاطر هم افسر عراقی بیشتر عصبانی شد و شدت فشار را بیشتر کرد.

اشک در چشمانم حلقه زد. وقتی دستش می‌سوخت یادم به خیمه‌های نیمه سوخته‌ای افتاده بود که بی بی دو عالم حضرت زینب برای خاموش کردن تلاش می‌کرد و دستشان می‌سوخت اما دم بر نمی‌آورد.

مرا کنار دیگر دوستان آوردند. چشمانمان را بستند و رفتند. یکی از عراقی‌ها که فارسی را روان صحبت می‌کرد؛ پرسید: «راحت هستی؟»

- « اگر دست و چشمم را باز کنید، راحت می شوم»
- « ما از دست و چشم بسته شما بسیجی ها می ترسیم. چه برسد به دست و چشم بازتان!»

حکایت دیگر باره تاریخ در امتداد نینوا. ترس جنود شیطان از حزب الله.

با چشمانی بسته، در حالی که مرتب کتک می خوردیم سوار آیفای شدیم. مقصد نامعلوم بود کم کم از میان حرف هایشان فهمیدیم مقصد انتقال به یکی از پادگانهای نظامی بصره است.

چهل و هشت ساعت گرسنگی و تشنگی کشیده بودیم. چهل و هشت ساعتی که، با ضربات کابل و بدترین شکنجه ها همراه بود. بعد از چهل و هشت ساعت، به هر اسیر یک عدد نان ساندویچ بیات شده دادند. نان به قدری خشک و بیات شده بود که میان دندانها شکسته نمی شد. بعضی از بچه ها از شدت گرسنگی مجبور شدند نان بیات شده خشک را بخورند ولی بعضی نتوانستند و هر چه تلاش کردند از گلویشان پایین نرفت.

۳.

وقتی به پادگان رسیدیم از روی آیفای به پایین پرتمان کردند. دستها و چشم ها بسته بود. ما را در یک اتاق ۴*۳ به همراه بیست و هشت نفر از اسرای اهل تهران و کاشمر و یزد بردند. در این مساحت، سی و هشت نفر جا داده شد. داخل اتاق یک توالت بود که

بعد از دو روز توانستیم دستشویی برویم. زمین خاکی بود و به خوبی می‌توان تصور کرد چه اتفاقی افتاد. زمین به فاضلابی تبدیل شد که بوی تعفن آن بیشتر اذیت می‌کرد.

در مساحتی ۱۲ متری تنگ هم نشسته بودیم در حالی که نمی‌توانستیم پاهایمان را دراز کنیم. بدن همه بچه‌ها از ضربات باتوم سیاه و کبود بود و بعضی استخوانها شکسته. در این حال نه جایی برای استراحت کردن داشتیم و نه جایی برای نشستن و فشار بدنها بر شدت درد می‌افزود.

بازجویی شروع شد و بچه‌ها را، یکی پس از دیگری از اتاق بیرون بردند بعد هم خونین و زخمی باز گرداندند. بازجویی تا نیمه‌های شب ادامه یافت. انگار روز و شب برایشان معنا نداشت. نیمه‌های شب، دو نفری را که برای بازجویی برده بودند، آوردند و نوبت به بازجویی من رسید. طبق معمول با ضربات سیم و کابل و لگد و قنداقه تفنگ تا اتاق بازجویی، همراهی شدم. اتاق بازجویی، یک اتاق بزرگ بود که دور تا دور آن افسران عالی رتبه عراق نشسته بودند. این اتاق به دو اتاق ۴*۳ تو در تو ختم می‌شد که برای انواع شکنجه‌ها پیش‌بینی شده بود.

با ضربات کابل و باتوم مجبور کردند به حالت دو زانو بنشینم. یکی از فرماندهان عراقی که فارسی را به خوبی صحبت می‌کرد، گفت: «من ایرانی هستم و به عراق پناهنده شدم. این افسر چند سؤال از تو می‌پرسد. اگر راست گفتی، کاری با تو نداریم و الا پوست از سرت می‌کنیم.»

وقتی اسیر باشی؛ شنیدن صدای یک هم‌وطن برایت زیباست اما آن لحظه و آن صحنه به قدری آزارم می‌داد که فکر می‌کردم ای کاش هیچ وقت منافق به دشمن پناه آورده، خودش را ایرانی معرفی نمی‌کرد.

گذر زمان را با اشاره دست منافق، به افسر کنار دستش متوجه شدم. دستور داد دستانم را که چندین ساعت از پشت بسته شده بودند، باز کند. سؤالات شروع شد.

- چندمین دفعه است که به جبهه می‌آیی؟

- در کجاها بودی؟

- در کدام عملیات شرکت کرده‌ای؟

- رابطه مردم با نظام چگونه است؟ به فرمان امام گوش می‌دهند یا نه؟

- ایران چند نفر نیرو دارد؟

- منظور از ارتش بیست میلیونی چیست؟

بدون هیچ واژه‌ای به سؤالاتش پاسخ دادم. آنجا تنها سلاح جواب‌های تند و قاطع

بود. تمام خشمم را در میان کلمات ریختم و بر فضای حاکم پاشیدم.

فرمانده عراقی گفت: «دیدنی با تو کاری نداشتیم! چون همه را درست گفتی. ما از

قبل تحقیق کرده بودیم»

- «خمینی را دوست داری؟»

- «شما صدام را دوست داری؟»

- «بله»

- «مسلم است؛ من هم رهبرم را دوست دارم»
- «صدام حسین را دوست داری؟»
- «شما خمینی را دوست داری؟» ساکت می شود و حرفی نمی زند.
- «معلوم است کسی دشمن خودش را دوست ندارد»
- «چرا خمینی را دوست داری؟»
- «رهبر من نه تنها رهبر من، بلکه پیشوای مسلمانان جهان است. با این وجود می گوید اگر به من خدمتگزار بگویید بهتر است تا رهبر بگویید. رهبر من دست و بازوی رزمندگان را می بوسد و بر این بوسه افتخار می کند. آن وقت نباید چنین رهبری را دوست داشت!؟»
- می خواهم بدونم تو یک وجب بچه چطور با ما می جنگی؟
- وقتی پای مملکت و دینت در میان باشد با چنگ و دندان هم می جنگی!
- صحبت هایم به عربی ترجمه می شد و افسران عراقی گوش می دادند. خیلی تعجب کردم که چطور چنین سخنانی را می شنوند و چیزی نمی گویند.
- فرمانده عراقی دوباره پرسید: «آخرین سؤال را از تو می پرسم. در مورد دوست داشتن خمینی و مخالفت با صدام حسین»
- میان حرفش پریدم و گفتم: «اگر هزار صدام به من بدهند حاضر نیستم با یک تار موی یا ناخن چیده خمینی عوضش کنم.»

گفتن این کلام همان بود و کتک خوردن همان. چنان مرا پرت کردند که دیگر جایی را نمی‌دیدم. از شدت درد، نمی‌دانستم کجا هستم. در همان حال ضربه‌ی شدید دیگری بر سرم احساس کردم. سرگیجه امانم را برید. به زحمت چشمانم را باز کردم. کابلها را به هم گره زده بودند و بر سر و صورتم می‌کوبیدند. سرباز عراقی بالای سرم ایستاده بود و با کابل به سرم می‌زد. حرفهایش را بریده بریده می‌شنیدم که فریاد می‌زد: «حرس خمینی حرس خمینی» آنقدر زد تا روی زمین خون راه افتاد. وقتی خون از سر و رویم سرازیر شد، رهایم کرد و رفت.

از خستگی و شدت ضربه خواب یا بی‌هوش شده بودم، نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم چه وقت مرا به اتاق بازگرداندند.

وقتی چشمانم را باز کردم، یکی از برادران زخمی را دیدم که ترکش بزرگی دستش را تا استخوان شکافته بود. خونریزی زخم، لحظه‌ای قطع نمی‌شد؛ آرام آرام می‌نالید، می‌لرزید. عفونت تن تندارش را به ناله کشانده بود. او نیز از حملات دژخیمان بعثی در امان نماند و در این اثنا، با ضربه‌ای ساکت شد. برای مداوا دو قطعه چوب آوردند و دستش را مثلاً آتل‌بندی کردند. فقط همین! رنگش به شدت پریده بود و حتی جرئت نالیدن هم نداشت. خواستم یلند شوم و دستش را بگیرم یا آتل را درست ببندم اما سرگیجه امانم نداد و دوباره افتادم.

ساعت ۸/۵، بعد از ساعت‌ها اسارت و تشنگی، یک دبه بیست لیتری آب آوردند و ته مانده نان ساندویچ بیات شده سربازانشان را، به عنوان غذا، جلوی مان انداختند. ساعتها

بود که چیزی نخورده بودیم و برای حفظ جان، مجبور شدیم ته مانده غذای عراقی‌ها را با بی میلی بخوریم.

روز بعد، کل اسرا را بیرون بردند و به هر کدام یک شیشه نوشابه و یک عدد کیک دادند تا برای فیلم برداری بین‌المللی آماده شویم. تعدادی از بچه‌ها، بلافاصله از فرصت استفاده کردند، ضربات کابل را به جان خریدند و قبل از فیلم برداری، کیک و نوشابه را خوردند. کیک و نوشابه فقط دکور فیلم برداری بود؛ گرچه تعدادی هم دلی از عزا درآورده و صحنه را خالی کرده بودند. بیچاره کارگردانان این سناریو! نمی‌دانستند چکار کنند. تیرشان به سنگ خورده و نتوانسته بودند رسیدگی به اسرا را، به رخ مجامع بین‌المللی بکشند.

به این ترتیب سه روز و سه شب در بصره ماندیم. در خلال این مدت چندین بار بازجویی شدیم و هر بار مثل دفعات قبل کتک مفصلی خوردیم. عمده سؤالاتشان در مورد عملیات و تعداد نفرات و نیروها بود این که هر یگان چه میزان نیرو دارد. دانستن این اطلاعات برای آنان ضروری بود. البته آنها به مدرنترین سلاح روز دنیا مجهز بودند و از بین کشورها بیش از ۳۶ کشور نیروی انسانی در اختیار این کشور قرار داده بودند.

حرکت به سوی بغداد:

۰۱

ساعت ۸/۵ شب، تعداد سه دستگاه که نود نفر اتوبوس برای بردن اسرا میان اردوگاه صف کشیدند. با نوازش ضربات کابل، سوار اتوبوس شده و به نقطه نامعلومی که بعداً فهمیدیم بغداد است، رهسپار شدیم.

ساعت سه نیمه شب، به ساختمانی رسیدیم که بعدها متوجه شدیم سازمان امنیّت و اطلاعات رژیم بعثی عراق (استخبارات) است. به محض پیاده شدن از اتوبوس همه را مجبور کردند، لخت مادرزاد شوند. هر چه به بدنمان بسته شده، از باند روی زخم گرفته که بسیاری عفونی بود تا لباس و... رابازکردیم. بدین گونه شکنجه دیگری شروع شد. اگر کسی لحظه‌ای مکث می‌کرد با کابل به جانش می‌افتادند و به وضع فجیعی کتک می‌زدند.

سربازان عراقی کل محوطه، حدود ۱۵۰ متر را در دو طرف به صورت تونل، کابل به دست، ایستاده بودند. وقتی تمام لباس و پوشش را از تن درآوردیم باید هر کدام به دنبال هم از این تونل عبور کرده تا به فضای باز اردوگاه می‌رسیدیم. نیروهای بعثی با ضربات سیم خاردار و کابل و باتوم از اسرای بدون پوشش استقبال کردند. شدت ضربات به حدی بود که دست کم، هر کس ده بیست ضربه خورده و ناتوان گوشه‌ای افتاده بود. اگر در پایان مسیر کسی خونین و زخمی نشده بود، باید یک بار دیگر برمی‌گشت و از اول

کابل می خورد. البته کمتر کسی توانسته بود از دست این دژخیمان از خدا بی خبر، جان سالم به در برد.

ضرب دیده از ضربات باتوم و غرق در شرم و حیا، با بدنهای زخمی و عریان، که خجالت کشیدن از یکدیگر، بر شدت فشار روحی می افزود، وارد اتاقی شدیم. بیش از دو ساعت، در حالی که سعی در پوشاندن بدن از یکدیگر داشتیم، چشم به زمین دوختیم و دعا می کردیم که زودتر لباسهایمان را تحویل دهند. لباسها را جلویمان ریختند در حالی که همه در هم مخلوط شده و کسی نمی دانست لباس چه کسی را می پوشد. مهم این نبود. مهم این بود که شرم و حیا مانع از هر گونه کلامی بود و تنها هر کس به دنبال آن بود که بلوز و شلواری در آورده و بپوشد.

سه نفر از بچه ها در همان آغاز ورود به ساختمان استخبارات به شهادت رسیدند. یکی از شهدا، طلبه جوانی به نام شهید احمد متقیان از مدرسه علمیه رسول اکرم - صلوات الله علیه وآله - قم بود. عراقی ها وقتی فهمیدند این جوان طلبه است، بیشتر از دیگران شکنجه اش دادند. ضربات کابل و باتوم و سیم خاردار باعث ضربه مغزی او شد. ساعت های متمادی از حالت عادی خارج شده و حرفهای عجیب غریب می زد. گاهی با صدای بلند به صدام لعنت می فرستد و به هر کس که به ذهنش می رسید فحش می داد. بعراقی ها به شدت کتکش زدند؛ آنقدر که دیگر قادر به حرف زدن نبود. همه بدنش کبود شده و در اوج فشار و درد به شهادت رسید. پیکر پاک احمد و دیگر شهدا را لا به لای پتو پیچیدند و بردند.

یاد شهدا همیشه جاوید. آنان که فلاح جاودان انسان را در از خود گذشتن دیدند. مردانی که در حیات طیبه خود، مرگ طیبه را به اختیار برگزیدند و در این راه به اسوه خود حسین فاطمه (سلام الله علیهما) تاسی کردند. حسین، اسوه تمامی آزادگان عالم است. چرا که آدمی همواره با معیار خویش، آرمانش را کسب می‌کند و آرمان شهدا کربلاست. آنجا که امام عشق، محنت‌ها را به جان می‌خرد و جز رضایت حق نمی‌جوید.

اینجا نیز گوشه‌ای از کربلا بود و این مردان صبور و بندگان حضرت رب؛ امانتداران همان سر عظیم کربلایند که خود را به حبل المتین عاشقی آویخته بودند. دست به حبل الله عاشقی، تا قیامت.

بغض کرده و ناامید و زخمی، در حالی که تمام بدنم درد می‌کرد گوشه‌ای در خود خمیده، نشستم. نه تنها من بلکه همه رزمندگان اسیر ضعیف شده بودیم و بالاچاره ته مانده غذای بعضی‌ها را می‌خوردیم. در طول بیست و چهار ساعت فقط سه عدد نان ساندویچ به ما می‌دادند. در حالی که کتک‌زدن به بهانه و بی بهانه کار هر ساعتشان بود.

مشکل فقط همین نبود، شکنجه دیگری که صدها برابر بدتر از ضرباتی بود که بر جسممان فرود می‌آمد، یکی بودن ظرف آب و ادرار بود. سطلی برای اجابت مزاج گوشه‌ی اتاق گذاشته بودند که همان ظرف را خالی می‌کردند و داخلش آب می‌ریختند. کسانی که از این ظرف آب نمی‌خوردند، به شدت تنبیه شده و کابل می‌خوردند. بدنهای مجروح و زخمی‌شان را کشان‌کشان بیرون می‌بردند تا شماره پنج می‌شمرند و وادارشان می‌کردند از همان ظرف آب بخورند و دست و صورت‌شان را بشویند. حتی در آن حالت نیز، کابل

بر سر و صورت فرود می‌آمد و هر چه زمان انجام این کارها بیشتر می‌شد؛ کتک خوردن هم بیشتر می‌شد. هیچ‌کس جرئت آب خوردن نداشت، از طرفی آب نجس بود و از طرف دیگر می‌ترسیدیم نیاز به دستشویی پیدا کنیم و مجبور شویم در همان ظرف ادارار کنیم.

البته دستشویی رفتن و در همان ظرف اجابت مزاج کردن نیز، ضربات کابل و باتوم را به دنبال داشت و بهانه‌گیری‌های پی در پی که: «چرا ظرف را نجس کردید؟! شما ایرانی‌ها آدم نیستید.»

قضیه به همین جا ختم نمی‌شد، تک تکمان را بارها و بارها برای بازجویی بردند و از این‌که کم سن و سال بودیم، مورد تمسخر عراقی‌ها واقع می‌شدیم. شیر خشک نوزاد می‌آوردند و به زور به کسانی که سن کمتری داشتند، می‌خوراندند و آب دهان به سر و صورتمان می‌انداختند.

وقتی نگاهشان می‌کردم با خود می‌اندیشیدم، اینان چه می‌دانند که ما میراثداران خون خداییم و اینجا میعادگاه ماست که هر جا امام عاشقی ندا سر دهد: هل من معین. از جان فریاد برمی‌آوریم "لبیک یا حسین" اینان که سن کمتری دارند به عمرو بن جناده و قاسم بن الحسن اقتدا کرده‌اند به همین دلیل هم مرگ برایشان احلی من العسل است.

□

روبروی بازداشتگاه ما، اتاق زندانیان سیاسی عراق بود. بعدها فهمیدیم مخالفان صدام و مبارزین عراقی هستند و آنها را در اتاق شش نگهداری می‌کردند. هیچ‌کس با این اتاق ارتباط نداشت. تنها چیزی که از آن زندان به یادم مانده ناله‌های منقطع و بریده‌ای بود که

نشان از مظلومیت زندانیان این اتاق داشت. صدای ناله و استغاثه‌شان جان می‌خلید. فهمیدن اوضاع آنان یکی از جمله کارهایی بود که همگی مشتاق فهمیدن آنان بودیم. مخصوصاً دلم می‌خواست بدانم چه می‌کنند. اما نه کسی از این اتاق خبر نمی‌آورد نه خبری برایشان برده می‌شد. بریده شده از همه جا. حتماً پیکرهایی تازیانه خورده و بدنهایی خسته از جور داشتند که سینه‌ی پر از دردشان وسعتی به اندازه آسمان می‌طلبید و ناله‌هایی که برای ماصدایی آشنا به گوش می‌رساند.

از خدا برایشان طلب صبر می‌ردیم. صبری که خداوند خریدارش باشد و این تنها نسخه‌ی آرام بخش بود. گاهی برادران برایشان امن یجیب می‌خواندند. کلماتی که برای مضطر آرام بخش است و ما در اسارت این کلمات را با تمام وجود درک کردیم.

اینان نیز امانتداران خالق عالمند که اراده او را در زمین تحقق می‌بخشند و تعلیم اسماء می‌کنند. می‌دانیم بالاخره روزی دیگر انفجاری از نور، سینه‌ی ظلمت بعثی را خواهد شکافت و زمین به صالحان ارث خواهد رسید. روزی که دیر نبود.

□

.۲

دو یا سه روز روز از زمان استقرارمان در استخبارات گذشته بود. دو سه روزی که هر لحظه‌اش به اندازه یک عمر می‌گذشت. پایان زمان ماندنمان در استخبارات از تک تک-

مان عکس گرفتند و به همراه یکی از افسران عراقی که اسمش را به خاطر اذیت‌هایش حسن غول گذاشته بودیم، هر هشت نفر را سوار ماشین‌هایی شبیه آمبولانس کردند تا به محل دیگری منتقل شویم. محلی که بعد از انتقال متوجه شدیم پادگان الرشید، یکی از بزرگترین پادگانهای عراق است.

ماشین‌ها به طرف زندان الرشید حرکت کردند. ابتدای راهی دیگر برای شکنجه شدن و آبدیده گشتن .

زندانیان الرشید

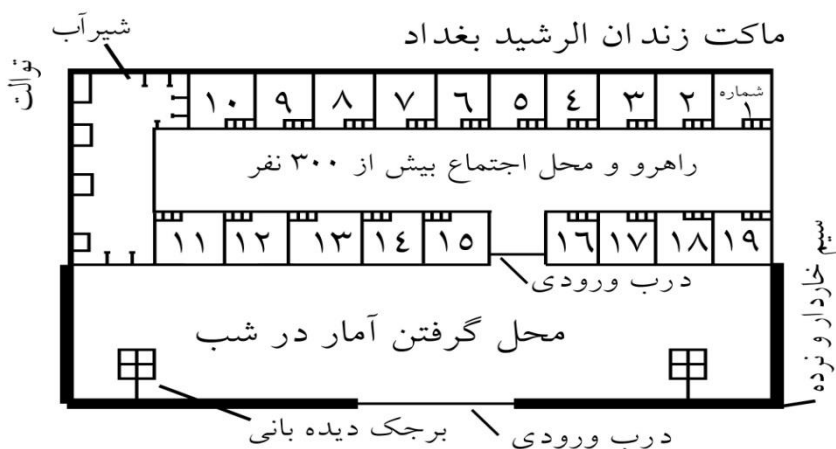
۱.

عراقی‌ها مانند دفعات قبل در دو ستون مثل تونل ایستاده بودند. اسم این تونل را، تونل وحشت گذاشته بودیم. دو طرف تونل، عراقی‌ها، کابل و باتوم به دست، ایستاده و آماده پذیرایی از بچه‌ها بودند. هر اسیر باید از وسط این تونل می‌گذشت تا وارد اردوگاه شود. این گذر با خوردن ضربات کابل و باتوم همراه بود. در حالی که ضربات کابل‌های قبلی هنوز بدن‌های دردمندان را آزار می‌داد.

زندانیان الرشید واقع در پادگان الرشید، بزرگترین پادگان بغداد به شمار می‌رفت. دور تا دور زندانیان را با سیم خاردار پوشانده بودند. دو طرف درب ورودی برجک‌های دیده‌بانی قرار داشت که عملاً فرار را غیر ممکن می‌کرد. فضای باز جلو بازداشتگاه برای گرفتن آمار استفاده می‌شد و به در ورودی مجموعه زندانیان الرشید وصل بود.

زندان الرشید، بیست سلول و یک راهرو داشت که در هر سلول ۵۰ نفر و در راهرو آن ۲۰۰ نفر جا داده شد. مجموعاً ۱۳۰۰ اسیر، از عملیات کربلای یک تا کربلای پنج در این اردوگاه مستقر شده بودند. بعضی از برادران چهار ماه در این سجن گرفتار بودند و بعضی کمتر. به علت کمبود جا، ایستادن در زندان ممکن نبود، چه برسد به نشستن و یا استراحت کردن!

در قسمت چپ سالن سرویسه‌های مثلاً بهداشتی و شیر آب قرار داشت. اگر نیاز به دستشویی پیدا می‌کردیم؛ باید از روی بچه‌ها رد می‌شدیم و خدا می‌داند چند نفر را لگدمال می‌کردیم. زندان پر از اسیر بود. هوای دستشویی سرد و بوی کثافت می‌داد. با این حال بعضی از بچه‌ها به خاطر نبود جا، مجبور بودند ساعاتی از عمرشان را در دستشویی سپری کنند.



من را به سلول ۵ منتقل کردند. در یک اتاق نه متری یعنی ۳*۳ که جایی برای نشستن و حتی ایستادن نبود؛ تصور کنید خوابیدن چقدر می‌تواند مشکل باشد؟!

نبود بهداشت و امکانات بهداشتی، ضرباتی که بدنها را کبود و گاهی استخوان می-شکست و یا زخمی بر پیکر می‌نشانند باعث شده بود که بدن بسیاری از اسرا به خاطر زخم و مجروحیت به شدت عفونی شود. برادران اسیری که در عملیات‌های قبل اسیر شده؛ به کار کشتن شپش مشغول بودند.

۲.

زندگی در زندان الرشید در بدترین شرایط سپری می‌شد.

چندین هفته از اسارت‌مان می‌گذشت. در این مدت، و بدون وسایل بهداشتی به سر می‌بردیم. نه حمام وجود داشت و نه وسیله‌ای برای نظیف. تمام این مدت با یک دست لباس سپری شد. زخمی و مجروح بودن بچه‌ها، بوی خون و بوی عرق باعث شد تا انواع جانوران موذی از جمله شپش و حشرات آزارمان دهند. آب برای خوردن نبود چه رسد به استحمام و نظافت. حتی برای نشستن و خوابیدن هم جا نداشتیم. افرادی که چاق بودند بالش ده نفر می‌شدند، تا بتوانیم ساعتی استراحت کنیم. رمضان سلیمی چاق بود اهل مازندران

دستشویی رفتن مصیبت بود. شب‌ها مدفوع کردن ممنوع بود. تنها یک دبه چهار لیتری برای ادرار گذاشته بودند که هر وقت پر می‌شد، دیگر وسیله‌ای برای اجابت مزاج وجود نداشت و هرکس نیاز به دستشویی پیدا می‌کرد، باید خودش را تا صبح کنترل کند.

در هراتاق یک آفتابه وجود داشت که ته آن را لجن گرفته ولی از فرط تشنگی مجبور بودیم از آب آن بخوریم.

وضعیت نماز خواندن در این حال معلوم بود. بدنهای نجس، بدون طهارت، بدون قبله، بدون رکوع و سجده، تنها با حرکت اعضاء ظاهری و در خفا، به دور از چشم بعثی‌ها. زجرهای جسمی را می‌شد تحمل کرد ولی اذیت و آزار منافقینی که بیشتر از اطراف خوزستان بودند و عربی را به خوبی حرف می‌زدند، آزار دهنده‌تر بود. زجری که آنها بر ما تحمیل می‌کردند، صد برابر مصائب بعثی‌ها بود.

جو حاکم به گونه‌ای بود که نمی‌شد به کسی اعتماد کرد.

در زندان الرشید، از دشمن خارجی ضربه نمی‌خوردیم، دشنه از پشت و از جانب خودی زده می‌شد که هم زخمش عمیق و هم کاری‌تر بود. به خاطر قدری آب و نان و خرما و سیر کردن شکمشان، به بعثی‌ها گزارش دروغ می‌دادند. بعضی را پاسدار یا روحانی معرفی می‌کردند. اسیر بیچاره‌ای که توسط منافقین معرفی می‌شد، توسط عراقی‌ها به شدت شکنجه می‌شد. ولی کار به همین جا ختم نمی‌گشت بعضی اوقات شکنجه‌ها توسط همین منافقین صورت می‌گرفت.

سه‌میه نان برای هر اسیر ۲/۵ تا ۳ سمون یا همان نان باگت بود که اول سهم منافقین و باقیمانده بین دیگران تقسیم می‌شد.

هر شب، رأس ساعت هفت، برای گرفتن آمار بیرون می‌رفتیم و در صف‌های بیست نفری می‌نشستیم. آزار و اذیت، کابل زدن و کتک خوردن، خوراک هر بار گرفتن آمار بود ولی در یکی از همین آمارها، به شدت تنبیه شدیم. قضیه از این قرار بود که روی دیوار نوشته بودند « مرگ بر صدام » البته شکی در آن نبود که توطئه یکی از منافقین اردوگاه بود. به عراقی‌ها خبر رسید که ایرانی‌ها بر دیوار شعار نوشته‌اند. افسر عراقی، پس از دیدن شعار نعره زد: « کی این شعار را نوشته؟ »

کسی چیزی نگفت. یعنی کسی کاری نکرده بود، که اعتراف کند. همه را به ستون بیرون بردند. دست‌ها به دیوار ایستادیم. حالا باید کمرها را برای خوردن کابل آماده می‌کردیم. کابل یکی پس از دیگری بر بدن‌ها فرود می‌آمد. آنقدر زدند که خودشان خسته شدند و ما را داخل زندان فرستادند.

حکایت غربت در میان یزید سیرتان، حکایت غریبی نبود. ما قرنهایست که زیر تازیانه شیطان صفتان، برای تحقق آرمانی‌ترین نیاز بشری می‌جنگیم. « خدا کند آدم عاقبت به خیر شود. چرا که هر کاری که انجام دهد سزای آن را در همین دنیا دریافت خواهد کرد.»^۱

وضعیت غذا بحرانی بود. برنامه غذایی شامل شش قاشق آش برگ چغندر یا یک عدد تخم مرغ و یا چای برای صبحانه. شش قاشق برنج با خورش آب کلم برای نهار و

^۱ از میان سه نفر منافق آسایشگاه؛ یکی به عراق پناهنده شد. دیگری مریض و آخر الامر نابینا شد. آخری هم در مرز خسروی به سزای اعمال ناپاکش رسید که نمی‌دانم جسدش به ایران برگشت یا همان جا در مرز ماند.

شام ؛ آب کلم، آب پیاز، آب برگ چغندر و یا آب گوشت که البته معلوم نیست گوشت چه حیوانی است. با تمامی این مشقات ، برادران به مسایل عبادی می پرداختند و با نماز و دعا و ذکر و تسبیحات مأنوس شدند.

عراقی ها از روحیه بالای اسرا و از این که با وجود فشارهای جسمی و روحی متحد و چنین روحیه ای داشتند، به شدت ناراحت بودند. و این میسر نبود الا لطف پروردگار چرا که فرزندان هابیل سیراب از چشمه خدا و با تمام وجود با ذات پاک هستی بخش در ارتباط هستند.

زندان الرشید نه یک زندان، که محل عروج بود. عروج مردانی بی ادعا که در بدترین شرایط دست از آرمانهای خود بر نمی داشتند.



حکایتنامه عروجی دیگر:

یکی از برادران بسیجی به نام، به شدت مجروح بود و چون فضا به اندازه کافی وجود نداشت؛ مجبور بود در سالن بخوابد. عراقی ها به وضعیت وخیمی که داشت توجهی نکردند. آن روز وقتی نماز صبح را اقامه کرد، سجده آخرش طولانی شد. بچه ها صدایش زدند. جوابی نداد. تکانش دادند، افتاد. شهید شده بود. در سجده نماز صبح. مظلوم مظلوم . حال غریبی بود حکایت عروج مردی که تمام وجودش خدا بود. هم

رزمانش گفتند « فرمانده یکی از گروهان‌های عمل‌کننده در کربلای چهار^۱ بود» اما این دلاور مرد، با تمام دردی که از داشتن زخم‌ها و جراحتهای بسیار می‌کشید؛ نماز شبش ترک نمی‌شد. بین بچه‌ها معروف بود که ذکرش شهادت و دعایش این بود: « اللهم الرزقنی توفیق الشهادت فی سبیلک ^۲».

وقتی هم بندی عروج می‌کرد غبار غم بر چهره‌ها می‌نشست. این حکایت درد، نه برای رفتن او که مزد اخلاص را در شهادت می‌گرفت بلکه برای ما که جا مانده بودیم از قافله‌ی شهادت و انگار هر روز معیر شهادت تنگتر می‌شد.

وقتی به سربازان عراقی خبر رسید، مضطرب و پریشان داخل سلول شدند. جسم پاکش را لابلای پتویی پیچیدند و بردند؛ به ما سفارش کردند: « هرکس گفت کی فوت کرده؟ بگوئید نیمه‌های شب» اگر مسئول زندان می‌فهمید اسیر ایرانی صبح شهید شده، تویخشان می‌کرد. البته کسی نپرسید و سربازهای عراقی نفس راحتی کشیدند.

چند ساعت بعد، به سلولها هجوم آوردند و به بازرسی بدنی اسرا پرداختند، اما چیزی به دست نیاوردند. چندین بار کل افراد آسایشگاه را لخت مادرزاد کردند و به تفتیش لباسها و وسایل پرداختند. اما چیزی به دست نیاوردند. برایمان جای تعجب داشت که چه فکری باعث شده بود مثل قوم مغول به سلولها حمله ور شوند. البته آنها برای اذیت و آزار از هیچ کاری دریغ نمی‌کردند اما هنوز چند ساعت از بردن جنازه شهید نگذشته بود که

۱

۲ خداوندا توفیق شهادت را به من عطا بفرما

این چنین سراسیمه وارد زندان شدند. بالاخره سوالمان بی جواب نماند یکی از عراقی ها که به نظر شیعه بود. گفت: «می‌دونید چرا تفتیشتون کردند؟ به گمانم این شهید برحق بوده. چون با وجود آنکه ماههاست حمام نرفته و قبل از شهادت بوی بدی می‌داد اما جسد بی‌جانش چنان بوی عطر گل محمدی می‌داد که فکر می‌کردند اسرا به او عطر زده‌اند.»

مگر نه این است که شهید با اولین قطره خون بخشیده می‌شود و به لقای حق می‌رسد؟ پس آیا مزد آنان که حکایت اشرفیت انسان را به منصف ظهور رساندند جز این چه می‌تواند باشد؟! کسانی که زنده‌اند و مرزوق احدیت. و در این میان رازی است بین انسان و خدا که پیکر مطهر بهترین بندگان غلتیده در خون مظلومیت در آغوش خدا آرام می‌گیرد و مگر می‌شود جانی در آغوش خدا آرام گیرد و مطهر نباشد؟ که خداوند جان را طاهر می‌خواهد و این نقطه بیداری عالم است که آری هنگامه‌ی بیداری است.

و چنین است روایت غربت فرزندان زهرا (سلام الله علیه) که با وجود نجاسات ظاهری، جسد پاکشان بوی گل محمدی می‌دهد. کسی که در تمام مدت اسارت نماز شب را ترک نکند؛ ذکرش همیشه یا زهرا سلام الله علیها باشد و در سجده نماز صبح به شهادت برسد این چنین مزد می‌گیرد که در هنگام شهادت بدنش خوشبو می‌شود.

در حالی که منافقینی که به خاطر لقمه نانی بیشتر بچه‌ها را می‌فروختند کور شدند و یا پناهندگی کشوری را قبول کردند که با آنها مثل برده برخورد کرده و یا آخرالامر به زشت‌ترین مرگ از دنیا بروند.

پیکر شهید را در واتی گذاشتند. شهید در میان اشک چشمان بچه‌ها تشییع شد. آن روز تشییع‌کننده‌ای جز چشمان اشک بار ما نبود. چشمان مادری که به انتظار نشسته، نمی‌دانست آن روز پیکر جگرگوشه‌اش غریب غریب تشییع می‌شود. بدون هیچ مشایعت‌کننده‌ای.

جنازه شهید از قاب دیدگان محو شد اما تا ابدیت در دل ما نقش بست. عراقی‌ها جنازه را با عجله از اردوگاه خارج کردند. به کجا! نمی‌دانیم. فقط می‌دانیم هر جا باشد، به امانت نهاده شده تا در روز ظهور مهدی عزیز «عجل الله تعالی فرجه» بوسه زن رکابش شود. اینجا حکایت عاشقی در اعلی مرتبه تفسیر می‌شود. سکوت کردیم نه برای از دست دادنش، که او مزدش را گرفت و در آغوش خدا آرام خفت، بلکه برای خودمان که از قبیله‌ی شهدا جا مانده بودیم.

.۲

بسیست و دوم بهمن سال ۶۵ :

روز بیست و دوم بهمن، برای ما یادآور آزادگی مردمی بود که سالهای سال در اسارت ایادی کفر گرفتار بودند و این روز را به یمن آزادشدن جشن می‌گرفتند. در حالی که سالروز پیروزی انقلاب، روزهای وحشت عراقی‌ها بود.

آن روز، فرمانده اردوگاه به سلول آمد و بچه‌ها را تهدید کرد که: «نباید در چنین روزی انتظار پیروزی داشته باشید. ما هر وقت بهمن را پشت سر می‌گذارید مطمئن

می‌شویم تا سال بعد پیروز نمی‌شوید. عید نوروز هم بیاید شما پیروز نمی‌شوید.» صدایش حالتی فریادگونه داشت و گوش می‌خراشاند. گرچه حرفهایش تکراری بود ولی در عمق کلامش ترس را می‌شد به راحتی خواند. برای من جالب بود که چرا از بیست و دوم بهمن می‌ترسند و چه رازی در این ماه است که افسر فرمانده را به این جا کشانده. در عالم ذهنی‌ام بیست و دوم بهمن و حکایت پیروزی ملتمان را مرور می‌کردم که صدای فرمانده و کلماتش مرا به عالم زندان کشاند «اما من در این روز خبر خوشی به شما می‌دهم و آن این است که می‌خواهیم شما را به اردوگاه دیگری منتقل کنیم. در آنجا به شما غذای مناسب، پوشاک، کتاب و دفتر و رختخواب می‌دهند. شما به قدری در رفاه و آسایش خواهید بود که هیچ‌گونه آزار و اذیتی به شما نخواهد رسید»

وعده‌های افسر عراقی همه از جمله مرا مشتاق دیدن اردوگاه جدید کرده بود. فضای زندان الرشید خسته کننده و زجرآور بود. گرچه نمی‌توانستیم به وعده‌های بعضی اطمینان کنیم اما به قول بچه‌ها «از ستون تا ستون فرج بود» درست یا غلط بودن فکرمان را مرور می‌کردم. می‌دانستم که غریق برای نجات، به هر چه دستش برسد چنگ می‌اندازد به امید این که فرجی یابد. اسرایی که مدت بیشتری در این زندان بودند بیشتر از همه مشتاق رفتن بودند. می‌گفتند «حداقل بعد از ماهها می‌توانیم حمام برویم و لباس پاکیزه داشته باشیم. با خیال راحت نماز بخوانیم و کتاب مطالعه کنیم» در حالی که بسیاری نیز این گونه وعده‌ها را دروغی بیش نمی‌دانستند. وعده وعیدها بسیاری را مشتاق رفتن به اردوگاه کرده بود. خوشحال از این که بالاخره از این وضعیت رها خواهم شد به انتظار رفتن نشستیم. برادرانی که اردوگاههای متفاوتی را تجربه کرده بودند از این که قرار بود به اردوگاه

دیگری برویم، ناراحت بودند. چون می‌دانستند رفتن به اردوگاه دیگر، مساوی با کتک خوردن و شکنجه شدن. رد شدن از تونل مرگ برای همه سخت و ناگوار بود.^۱

دوازده روز گذشت و پنجم اسفندسال ۶۵ از راه رسید. با سربر آوردن سپیده صبح، به هیچ کس آب و غذا ندادند. درهای سلولها که برای رفتن به دستشویی رأس ساعت هفت صبح باز می‌شد، ساعت ده باز شد. گرسنه و تشنه زیر نورآفتاب نشستیم. ساعت دوازده ظهر اتوبوس‌ها آمدند و مقابل درب ورودی اصلی ایستادند. دستهایمان را از پشت بستند و سوار اتوبوس کردند. چشمهایمان را بستند تا جایی را نبینیم. من کنار یکی از بچه‌های باصفای اردوگاه به نام پیرآینده نشستم. چهره‌ای مصمم، خوش‌رو و خوش برخورد داشت. اهل محله خزانه تهران بود.^۲

گوشه دستمالی که به چشمانم بستند، باز بود و من می‌توانستم پیرآینده را ببینم و با او صحبت کنم. گفت: «خدا را سپاس که هویت عراقی‌های پلید برایم ثابت شد. مطمئنم اردوگاه بعدی هم برایمان جهنمی دیگر خواهد بود. ولی تو نباید بترسی، دلت را به خدا

^۱ "یادآوری مصائب آن روز تنم را می‌لرزاند و دستانم از نوشتن آنچه بریاران و فرزندان امام رفت ناتوان است. همیشه با خود می‌اندیشم چگونه عنایات خداوند و الطاف امام عصر عجل‌الله تعالی فرجه شامل حالمان شد و در بدترین شرایط به یاریمان شتافت‌ا که اگر نبود این همه لطف و کرامت هیچ‌کدام نمی‌توانستیم زنده به میهن عزیزمان بازگردیم."

^۲ پیرآینده ابتدا در اردوگاه ما بود بعد او را به اردوگاه دیگری تبعید کردند آخر دست هم در روز آزادی اسرای ایرانی به جرم برپایی نماز جماعت به ضرب گلوله‌های بعثی به شهادت رسید.

بسپار و با ذکر صلوات و تسبیحات حضرت زهرا (سلام الله علیها) و با قرائت قرآن از خدا بخواه بتوانی شکنجه ها را تحمل کنی و در ارادهات ذره‌ای خلل وارد نشه.»

قرآن می‌خواند و من گوش می‌دادم.

بین سربازان عراقی بودند کسانی که بالاجبار فضای رعب‌آلود عراق را تحمل می‌کردند. تحمل چنین شکنجه‌هایی برایشان سخت بود اما، چاره‌ای جز اطاعت نداشتند. راننده اتوبوس و دو نفر سرباز همراه ما، از شیعیان عراق بودند. قدری که جلوتر رفتیم، چشمانمان را باز کردند. دستهایمان را که از عقب بسته شده باز کردند و از جلو بستند و به ما سیگار تعارف کردند.

پیر آینده سیگاری بود. یک نخ سیگار برداشت و روشن کرد. در حالی که دود سیگار را با ولع بیرون می‌داد جمله‌ای گفت که تمام تنم را لرزاند: «قبل از اسارت، شغلم رانندگی بود، همیشه از خدا می‌خواستم عاشقان امام حسین علیه السلام را به زیارتش ببرم اما قسمتم این شد که دشمنان امام حسین علیه السلام دست بسته مرا در سرزمین نینوا به اسارت ببرند. ولی افسوس می‌خورم که نتوانستم پابوس قبر شش گوشه امام بروم.»

سربازان شیعه عراقی، پرده‌های اتوبوس را پایین کشیدند تا بعضی‌ها متوجه اوضاع نشوند. به هر کدام از ما قدری نان و خرما دادند. از گوشه شیشه و از میان درز پرده، بیرون را نگاه کردم. ماشین‌های نظامی عراق با دوشکا و کاتیوشا همراهیمان کردند. نمی‌دانم چه ترسی از اسرای دست بسته و مجروح ایرانی داشتند که با وجود دست بسته و تن

رنجور، در حالی که رمقی نداشتند آنان را با اسکورت نظامی و با سلاح‌های سنگین همراهی می‌کردند !!

راننده رادیو را روشن کرد. صدای مجری ایرانی و سرودهای کشور عزیزمان بعد از یک ماه و اندی در دل دشمن چقدر لذت‌بخش بود. روحیه گرفتیم. شارژ شارژ شدیم. عطر خوش بوی ذکر صلوات در فضای ماشین پیچید. سرباز عراقی با عجله رادیو را خاموش کرد و گفت: «قرار نبود صلوات بفرستید. اگر بعضی‌ها بفهمند برایتان رادیو روشن کرده‌ایم و شما در آرامش خاطر گوش می‌دهید برایمان گران تمام خواهد شد، اطلاعات عراق بسیار قوی است و هیچ کس نمی‌تواند حتی به برادرش اطمینان کند.»

لحظات هم چنان بی‌قرار می‌گذشتند و برای ما که مقصدمان نامعلوم بود آینده نامعلوم‌تر می‌نمود. تنها به صدای رادیو گوش سپردیم و به نجوای زیبای کسی که از کمک‌های مردمی به جبهه‌های نبرد خبر می‌داد. دل‌مان تنگ ایران بود و دیدن مردمی که برای اعتلای دین و کشور و نظام شان از هرچه داشتند می‌گذشتند. و این مردان دست بسته اسیر در کنار هم، همان رزمندگانی بودند که با تمام وجود جنگیدند و روزهای خوش با شهدا بودن را حکایت کردند. چقدر با صفا آنان که گذشتند و چقدر حسرت از قافله جا ماندن بر دل‌مان سنگینی می‌کرد. به یاد مادرم افتادم و خانه‌مان در ده کوچکی که مردمش دلی به وسعت آسمان داشتند. صدای مجری را بارها بارها از رادیو دو موج خانه شنیده بودم ولی هیچ وقت اینقدر برایم زیبا و دلنشین نبود.

نزدیک غروب بود. از کنار شیشه بیرون را نگاه کردم. تابلو کنار جاده فاصله رسیدن به موصل را با عدد ۲۵۰ کیلومتر نشان می داد. سرباز عراقی از اردوگاه شهر تکریت، زادگاه صدام خبر داد. اتوبوس از جاده اصلی به جاده فرعی پیچید. در دو طرف جاده دو تانک مستقر شده بود. درب بزرگی باز شد و اتوبوس همچنان در جاده خاکی پیش رفت.

زندان استان صلاح الدین اردو گاه تکریت یازده

۱.

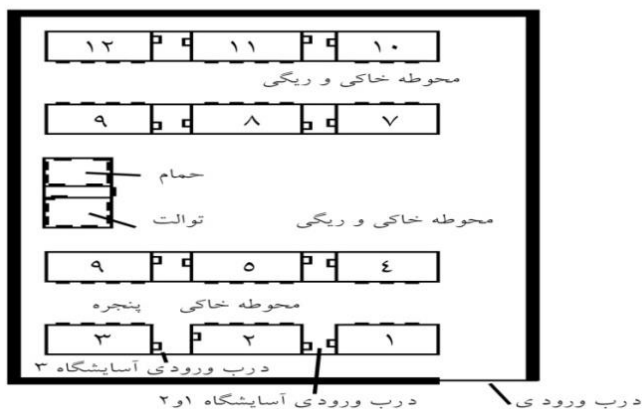
سربازان زیادی کابل به دست، آماده و منتظر، در دو ستون به صورت تونل ایستاده بودند. دست بعضی کابل، بعضی باتوم و گروهی هم سیم خاردار چند لایه دیده می‌شد. اتوبوس ایستاد. پیرآینده با صدای بلند گفت: «آیت‌الکرسی بخونید تا ضربات کابل کمتر بر بدنتون اثر بذاره.»

اذان مغرب به افق تهران از رادیو پخش می‌شد. نوای دلتنگی در سرزمین اسارت و چه نوایی خوش‌تر از اذان برای کسانی که به عشق رسیدن به او، پای در این راه گذاشته بودند. اشک در چشمانم حلقه زد. دلتنگی، غروب و اذان تهران با مظلومیت اسارت درهم آمیخت.

فضا، حتی سربازان عراقی را هم تحت تأثیر قرار داد، اشک در چشمانشان حلقه زد. یکی از آنها که کمی فارسی می‌دانست آرام می‌گفت: « ما را ببخشید. ما همه مجبوریم این کارها را بکنیم. فقط مواظب چشمان و جاهای حساس بدنتان باشید.»

هنوز از اتوبوس پایین نیامده؛ ضربات محکم کابل بر کمرم فرود آمد. انگار کمرم بی‌حس شده بود. فکر می‌کردم استخوانهایش شکسته که دردی احساس نمی‌کنم. به سرعت به همراه دیگران از زیر ضربات کابل و سیم‌های خاردار گذشتیم. مسافتی حدود ۲۰۰ تا ۲۵۰ متر را کتک خوردیم دیگر نای ایستادن نداشتیم.

صلاح الدین عراق قبل از آمدن بچه‌ها



به آسایشگاه که رسیدیم، ابتدای درب ورودی آسایشگاه یک سرباز بعثی ایستاده و هرکس توانسته بود از تونل وحشت جان سالم بیرون ببرد، از ضربات او در امان نمی‌ماند. با ضربات باتوم، وسط آسایشگاه پرت شدیم.

اسرایی که مراحل خوردن کابل و باتوم را پشت سر گذاشته بودند، به صورت ده نفر، ده نفر و در حالت سر روی زمین، نشستند. ما هم به آنها ملحق شدیم دو ساعت تمام سر روی زمین گذاشتیم و نشستیم. سرم گیج می‌رفت. حالت تهوع داشتم. تمام بدنم درد می‌کرد. علاوه بر تمامی مشکلات، ضعف تمام وجودم را فرا گرفته بود.

دو ساعت بعد؛ اجازه دادند سر از زمین جدا کرده و صاف بنشینیم. به هر نفر نصف نان ساندویچ دادند. احساس می‌کردم تمام عالم دور سرم می‌چرخد. چشمانم سیاهی می‌رفت و انگار امعا و احشاء درونیم از حلقومم بیرون می‌زد.

اردوگاه تکریت در استان صلاح الدین از چهار ردیف که در هر ردیف سه اتاق وجود داشت تشکیل شده بود که دو ردیف دو ردیف روبروی همدیگر قرار داشتند دربهای هر اتاق روبروی هم باز می‌شد و فضای خالی بین هر ردیف را محوطه خاکی و ریگی پر می‌کرد. هر اتاق برای آسایشگاه تعدادی در نظر گرفته شده بود. آسایشگاه در ابعاد سه و نیم در دوازده متر بود. دربهای آسایشگاه قفل شد و ما را در مکانی که قبلاً گاوداری بود و فضولات گاو و گوسفند در گوشه و کنار آن به چشم می‌خورد رها کردند.

مدت زیادی بود دستشویی نرفته بودیم. اکثر بچه‌ها مشکل گوارشی داشتند. تنها راه چاره این بود که برای رفع حاجت گوشه آسایشگاه برویم. هنوز یک ساعت نگذشته که بوی تعفن همه جا را پر کرد.

.۲

نیمه‌های شب سرباز عراقی پشت پنجره آمد و گفت: «این مکان موقتی است و ما هم-چنان فکر می‌کردیم» این مکان موقتی است و آسایشگاه حتماً بهتر از این جا خواهد بود.» اما بعد فهمیدیم این مکان دائمی است و همه وعده‌ها دروغی بیش نبوده است.

صبح روز بعد: تمامی اسرا را بیرون بردند. هوا سرد بود و باران می‌بارید. اسامی خوانده شد و به هر نفر سه ضربه کابل زدند. بعد هم به گروه‌های صد نفره تقسیم شدیم، گروه اول را حرکت دادند و به حمام بردند. دو ساعت بعد برگشتند، به گروه دوم لباس زیر، شلوار راه راه و حوله دادند و به حمام بردند. ساعت یازده ظهر نوبت گروه ما شد تا به حمام برویم و لباسمان را عوض کنیم. یک فارس‌زبان عراقی به نام عدنان از سپاه گارد صدام و استخبارات نشسته و به اصطلاح اسرا را راهنمایی می‌کرد.

- «لباسهایتان را بیرون می‌آورید و به حمام می‌روید و این لباس‌ها را می‌پوشید.»

یکی از بچه‌ها پرسید: «آب حمام گرم است؟» عدنان در میان فحش‌های رکیک جواب داد: «مگه اینجا خونه‌ی ننه‌تان است که آب گرم از ما می‌خواهید؟»

وارد حمام شدم. ده دوش برای استحمام وجود داشت که هر نفر باید بدون صابون با آب سرد، آن هم به مدت یک دقیقه حمام کند. کسی علاقه نداشت در اسفند ماه، یعنی فصل سرد زمستان حمام آب سرد بگیرد. اما چنین حمام رفتنی اجباری بود. لباس‌های اسارت شامل، یک دست بلوز و شلوار و یک عدد لباس زیر بود که بعد از حمام

پوشیدیم. در حالی که از سرما، تمام تنم منجمد شده و دندانهایم به هم می‌خورد؛ لباس را پوشیدم. اما هیچ کس کفش نداشت. پاهایم برهنه و خیس، در برودت هوای سرد زمستان روی زمین پر از خار و خاشاک، راه رفتن مشکل بود. خار در پاهایم فرو می‌رفت و این چنین رقم خورد حمام رفتن و برگشتن.

وارد آسایشگاه شماره ۳ شدیم. هنوز در آسایشگاه جا نگرفته بودیم که بهانه‌گیری‌ها شروع شد. «چرا صدای شما بلند است و از بیرون آسایشگاه شنیده می‌شود» با این بهانه وارد آسایشگاه شدند همه را به صف کردند و به تک‌تک‌مان سیلی زدند.

کریم یکی از مسؤلان اردوگاه گفت: «گمان نکنید که در دست مسلمان اسیر شده‌اید اگر به حرفمان گوش ندهید، از هزار یهودی بدتریم» تعبیر به جایی است بعضی‌ها روی هر کافری راسفید کرده بودند.

به هر آسایشگاه یک سطل بزرگ، سه سطل کوچک و دو جارو دادند و دستور دادند آسایشگاه را تمیز کنیم!

تعدادی از برادران، داوطلبانه نظافت آسایشگاه را به عهده گرفتند و بقیه پای برهنه روی زمین پر از خار و خس و خاشاک؛ در هوای سرد زمستانی مجبور به قدم زدن شدند. آسایشگاه نزدیک ساعت سه بعد از ظهر تمیز شد و در آن مستقر شدیم.

صبح را به شب رساندیم. ساعت ۸ شب به هر کدام، شش قاشق برنج با مقداری مرغ آب‌پز شده دادند. یکی از بچه‌ها پرسید: «این نان امشب است یا برای بیست و چهار

ساعت؟» سرباز عراقی به جای جواب دادن جارو را برداشت و چنان ضربه‌ای بر سرش زد که جارو از وسط دو نیم شد.

دو سطل بزرگ، یکی برای آب و دیگری برای ادرار. سه سطل کوچک، پنجاه بشقاب و شش ظرف بزرگ که عراقی‌ها به آن قسعه می‌گفتند در اختیارمان قرار دادند و در ادامه دستورات، یکی از منافقین عرب زبان را به عنوان ارشد آسایشگاه معرفی کردند و رفتند. خوشحال از این که می‌توانیم قدری استراحت کنیم گوشه‌ای نشستیم؛ ناگهان سخنرانی ارشد آسایشگاه شروع شد: «سطل فقط برای ادراره و اگه کسی در آن کار دیگری بکنه تنبیه می‌شه. دستشویی رفتن برای اجابت مزاج فقط یک بار در روز آن هم در صف می‌نشینید تا نوبتون بشه.»

□

دستشویی رفتن داستان دیگری داشت. کل آسایشگاه بایستی در مدت زمان ده دقیقه دستشویی می‌رفتند. هر بار ده نفر، ده نفر و فرصت هر نفر با شمارش یک تا ده بود. یعنی تا ده شماره، باید در این فاصله دستشویی رفته و برمی‌گشتیم تا نفر بعدی برود. در حالی که اکثر اسرا مشکل گوارشی و کلیوی داشتند. یکی از زجرآورترین شکنجه‌ها، دستشویی رفتن بود و عراقی‌ها چه لذتی می‌بردند از این زجر دادن!

□

بالاخره پس از گذشت چند ساعت، به هر نفر دو پتو دادند و این اولین شبی بود که می‌توانستیم براحتی بخوابیم. شبی که لباسها نسبتاً تمیز بود و هر کس دو پتو داشت که می‌توانست با آن بدن نحیفش را از سرمای شبانگاهی زمستان سرد عراق بپوشاند. بدین گونه شب را به صبح رساندیم.

۳.

صبح روز هفتم اسفند ماه :

عراقی‌ها وحشیانه به آسایشگاه هجوم آوردند و فریادمی زدند: تعداد تعداد. هیچ کس نمی‌دانست منظور از تعداد چند نفر است. آن‌ها فقط کتک می‌زدند و فریاد می‌کشیدند: تعداد تعداد.

در ستونهای شش نفره نشستیم. کتک خوردن شروع شد، آنقدر ضربه بر سر و رویمان فرود آمد تا در ستونهای پنج نفره جا بگیریم. بعد از پذیرایی مفصل صبح، در ستونهای پنج نفره از آسایشگاه خارج شدیم. بیرون از آسایشگاه دوباره به آمار نشستیم و بعد از آن روانه توالت اجباری شدیم. هیچ کس توالت رفتن را دوست نداشت. چاه توالتها پر شده و به بیرون تراوش کرده بود، به گونه‌ای که تا زانو در کثافت فرو می‌رفتیم. از همه بدتر اینکه، ده نفر را با هم دستشویی می‌فرستادند و شمارش می‌کردند با ده شماره باید دستشویی می‌رفتیم و دست و صورت شسته در صف آمار جا می‌گرفتیم. جریمه کسی که دستشویی رفتنش بیش از ده شماره طول می‌کشید، پذیرایی به وسیله

باتوم و کابل بود. در حقیقت کلّ اردوگاه باید در عرض ده دقیقه دستشویی رفته به صف می‌نشست. توالی اجباری دو بار در روز، یعنی ساعت هفت صبح و سه بعدازظهر انجام می‌شد.

به صف که نشستیم، مسئول غذای هر آسایشگاه را صدا زدند. مسئولین غذا باید دو ظرف تحویل می‌دادند تا برایمان غذا بیاورند. یکی از سربازان گفت: «آسایشگاه شماره سه» و رفت. وارد آسایشگاه که شدیم، سرباز دیگری پرسید: آسایشگاه چند هستید؟ همه جواب دادیم «سه». بهانه‌گیری همراه با کتک‌زدن شروع شد. در میان کتک‌ها فهمیدیم باید می‌گفتیم «قطعه یک آسایشگاه سه»

در حالی که داخل آسایشگاه به آمار نشسته بودیم، به هر کس کابل زدند و شماره قطعه و آسایشگاه را تکرار کردند. دوباره پرسیدند: آسایشگاه چند؟

– «قطعه یک آسایشگاه سه»

این بار کابل بر سرمان فرود آمد که چرا آهسته گفتید! باید بلندتر می‌گفتید. بلند فریاد زدیم. کابل بر سرمان فرود آمد: «چرا فریاد می‌کشید؟»

هنوز از یاد گرفتن مبادی آداب عراقی‌ها فارغ نشده بودیم که صدایشان بلند شد: وقتی گفتیم خبردار، باید پایتان را محکم به زمین بزنید تا صدای پایتان به بغداد برسد.

هر اسیر حداقل روزانه چهارده کابل می‌خورد تا روز را به شب برساند. کتک خوردن عادی شده بود، زیرا به هر بهانه‌ای کتک می‌زدند. اگر یک روز کابل نمی‌خوردیم

تعجب می‌کردیم و در پی یافتن علت برمی‌آمدیم. هر شب بدن‌ها را ماساژ می‌دادیم و برای کابل خوردن روز بعد آماده می‌شدیم. هر بار به بهانه‌ای تنبیه و باز بهانه‌ای دیگر برای تنبیهی دیگر.

شب اما دنیای دیگری بود، و تاریکی در میان ناله‌های آرام و نجواهای بی‌قرار بچه‌ها می‌گذشت. بدن‌ها کبود بود و بعضی استخوان‌ها شکسته و همین امر باعث شده بود خواب از چشم‌ها ربوده شود. اما نیمه‌های شب دیدنی بود. اکثر بچه‌ها در نیمه‌های شب با محبوب انس گرفته و مشغول مناجات شده بودند. خاکی و خالص.

با شروع صبح و روز دیگر، دوباره وحشیانه به آسایشگاه یورش آوردند و فریاد زدند: «آمار. آمار» سریع در ستونهای پنج نفره نشستیم. دوباره کابل بر بدن‌ها نشست، به بهانه این که دیر نشستید. صبح اول وقت به همه کابل زدند تا برای دستشویی رفتن بیرون برویم. در بدترین شرایط دستشویی رفتن انجام می‌شد و صبحانه را توزیع می‌کردند.

هنوز زمان چندانی نگذشت که فریاد زدند: قاطع یک

بلند گفتیم: «بله» تنبیه شروع شد که: «چرا نگفتید نعم سیدی. هر وقت سرباز عراقی به شما نزدیک می‌شود باید پایتان را به نشانه احترام به زمین بکوبید و به حالت احترام بایستید»

این بهانه‌گیری‌ها به اندک کاری حتی درست عمل کردن هم کافی بود تا، بدن‌های مجروح را بار دیگر آماج ضربات کابل‌های بعث کند.

وضعیت تغذیه بسیار نامناسب بود؛ روزی دو عدد نان ساندویچ. ساعت نه صبح هشت قاشق آش. ساعت دوازده ظهر برنج همراه با آب کلم یا پیاز. ساعت سه بعداز ظهر آبگوشت. فاصله شام تا صبحانه شانزده ساعت ابود و فاصله صبحانه تا شام فقط شش ساعت.

روزها بدین منوال می گذشت.

از بدترین شکنجه‌ها؛ تحمّل کردن بوی تعفن و گاهی پاک کردن نجاسات عراقی‌ها از در و دیوار بود. نگهبانان عراقی خصوصاً در زمستان حوصله نداشتند به دستشویی بروند. به پاکی و طهارت نیز پای بند نبودند. بی‌مهابا شراب می خوردند و در حالت مستی و خماری بر در و دیوارهای آسایشگاه ادرار می کردند و قهقهه می زدند. پاکی و طهارت برایشان مفهوم نداشت. بوی تعفن ادرار و نجاسات به داخل آسایشگاه کشیده می شد و مجبور بودیم بوی بدش را تحمّل کنیم. هر کس صبح روز بعد مسئول نظافت بود باید تمام کثافت‌های به جا مانده را جمع می کرد و شستشو می داد.

نجاست کردن در کنار دیوار بهانه‌ای بود تا کارهای قبیح خودشان را به گردن اسرا بیندازند و بچه‌ها را مورد شماتت قرار دهند. به همین بهانه یکی از بچه‌ها را به شدت شکنجه کردند و کسی نتوانست چیزی بگوید. بالاخره ارشد آسایشگاه به دفاع برخاست و گفت: «دربهای آسایشگاه یک ساعت است باز شده. در حالی که از ظاهر نجاست معلوم است از زمان دفع آن چند ساعت گذشته است. کدام اسیر می تواند شب بیرون باشد؟ حتماً نگهبان شب این کار را کرده»

عَبْد، نگهبان آن شب بود. اتفاقاً او هم حضورداشت. وقتی متوجه نگاه شماتت بار دیگران شد، سکوت کرد. عراقی‌ها که بی‌هیچ دلیلی یکی از اسرا را شکنجه کرده بودند؛ به روی خود نیاوردند و رفتند. نگاهم ختم شد روی بدن کبود شده برادری که از درد به خود می‌پیچید اما کلمه‌ای آخ نگفت و حتی داغ یک کلمه آخ شنیدن را روی دل دشمن گذاشت.

مسئول نظافت، نجاسات را پاک کرد. یعنی مجبور بود پاک کند.

عراقی‌ها از هرگونه شکنجه‌ای که بتواند بچه‌ها را بشکند دریغ نمی‌کردند. از دیگر شکنجه‌های روحی و جسمی، بیگاری کشیدن از اسرا خصوصاً در سالهای اول اسارت بود. بایستی محوطه آسایشگاه را که پر از خار و خاشاک بود، مسطح می‌کردیم. همه را به صف نشانند و مجبور کردند با کف دست خار و خاشاک‌ها را جارو بزنند و جمع کنند. دست‌ها زخمی می‌شد و خونریزی می‌کرد. تا آخر محوطه را با دست جارو زدیم. مجدداً آب پاشیدیم و عراقی‌ها خاک ریختند. بار دیگر با دست خاک‌ها را روی محوطه پاشیدیم و با آجر بر خاک کوفتیم تا زمین سفت شود و با دست جارو زدیم تا صاف و یک‌دست شود. علاوه بر خار و خاشاک جمع‌شده، ریگ و سنگریزه‌های زیادی جمع شده که باید آنها را هم جمع می‌کردیم. با زدن آجر بر زمین و کوباندن خاک‌ها زمین را مسطح کردیم.

دست‌ها به خاطر جارو زدن حسابی نازک شده و تاول زده بود. تاولها می‌ترکید و دست‌ها خونی بود و درد می‌گرفت. با این وضع عراقی‌ها همه را مجبور می‌کردند دوباره

میان محوطه خاک بریزند و با دست صاف کنند، با آجر بکوبند و زمین را صاف و یک دست کنند. مثل زمینی که روی آن را غلتک کشیده باشند.

بعثی‌های از خدا بی‌خبر از این کار لذت می‌بردند زمین را می‌کنند و به حالت اولیه برمی‌گرداندند. مقداری سنگ و کلوخ و خار و خاشاک دیگر به آن اضافه می‌کردند و اسرا را مجبور می‌کردند زمین را با دست صاف کنند و با آجر بکوبند.

یعنی دوباره روز از نو روزی از نو.

اینگونه بیگاری کشیدن ماهها ادامه داشت و راه برای گریز از شکنجه‌ها نبود.

در پی چاره برآمدیم تا بتوانیم اوقاتمان را سر و سامان دهیم. در این میان حفظ آیات سینه به سینه شروع شد و در کنار آن، هر کس هر چه می‌دانست به دیگران می‌آموخت. هر کس هرچه از قرآن حفظ بود به دیگران یاد می‌داد. یا اگر حدیثی حفظ بود و یا اگر به زبان خارجی مسلط بود به صورت یک درس به دیگری و دیگری به دیگری، سینه به سینه می‌گذشت و راهی برای آموختن بود.

.۴

پیست و نه اسفند.

تصور می‌کردم با فرارسیدن عید نوروز از شدت سخت‌گیری‌ها کاسته می‌شود. ولی این گونه نبود. آن روز سطل مخصوص ادرار پر شد بود، بعضی از بچه‌ها به علت ضعف و بیماری نتوانستند خود را کنترل کنند برای همین لباسشان را خیس کردند. خوردن ضربات روی مثنانه و کلیه و حتی روی پهلو و کمر و شکستگی بعضی از استخوانها در کنار فشاری که از نگه داشتن ادرار و مدفوع تحمل می‌کردیم؛ مشکلات بسیاری برای بچه‌ها به وجود آورده بود. بعضی تسلسل بول داشتند و کنترل کردن ادرار برایشان غیر ممکن بود. بعضی درد کلیه اماتشان را بریده بود و تعدادی هم مشکل مثنانه داشتند. این جدای مشکلاتی بود که از نبود بهداشت و تغذیه صحیح در اندام داخلی برای اسرا مشکلات گوارشی و دفعی ایجاد کرده بود.

با این همه تفاسیر هر روز طبق برنامه معمول، باید ساعت هفت صبح دستشویی می‌رفتیم. اما آن روز درهای آسایشگاه را دیرتر از همیشه باز کردند. بعضی‌ها قصد و غرضی جز خراب کردن عید ما نداشتند. عید امسال در دست دشمن بدتر از یهود اسیر شده بودیم اما برادران، مناسبت‌ها را حتی در دل دشمن از یاد نمی‌بردند. با شیرین‌کاریهای خود عید را برایمان خاطره‌انگیز کردند.

فرا رسیدن عید نوروز را مخفیانه به هم تبریک گفتیم و روبوسی کردیم. یادم به خانه افتاد و مادرم که هر روز صبح روز عید لباسهای نو را بالای سرمان می گذاشت تا بپوشیم. حتی حالا که بزرگ شده بودیم. می گفت: شگون دارد که مادر لباس عید را روز اول برای بچه اش آماده کند آن سال پر خیر و برکت خواهد بود. دلتنگش بودم. دلتنگ خنده هایش. آیا می دانست من زنده ام و اسیر شده ام! در همین افکار بودم که صدای آمار به گوشم رسید، به آمار نشستیم تا برای اجابت مزاج به دریاچه فاضلاب برویم. (یعنی همان دستشویی) یک ماه بود که چاه فاضلاب را تخلیه نکرده بودند. دستشویی رفتن همان بود و نجس شدن همان. منتظر بودیم مثل روزهای قبل با کابل به جانمان بیفتند اما آن روز از کابل خوردن خبری نبود. اولین دفعه ای بود که موقع دستشویی رفتن از عراقی ها کتک نمی خوردیم. زمزمه ها بلند شد که:

- امروز دیگه چه خوابی برامون دیدند؟
- خدا به خیر بیاره. انگاری یه نقشه هایی تو سرشونه.
- نفوس خیر بزیند شاید امروز روز عیده اینا هم آدم شدند.
- نه بابا اینا و آدمیت؟ یه چی می گی ها!
- حالا خدا را چه دیدی ستون تا ستون فرجه.

بعد از صرف مثلاً صبحانه (اگر بتوان آن را صبحانه گفت) در حال قدم زدن در محوطه بودیم که عدنان را دیدم. عده ای از منافقین اردوگاه او را دوره کرده بودند و او با

صدای بلند برایشان ترانه می خواند و آنها چه میدان داری می کردند. وقتی نگاه عدنان به ما افتاد عربده کشید: «همه آمار»

به آمار نشستیم. سخنرانی شروع شد: «فکر می کنید عید شده ما به شما کاری نداریم؟ چرا وقتی گفتم آمار، زود به آمار نشستید؟ باید دمار از روزگارتون در بیارم اما این دفعه شما را بخشیدیم. آزاد»

هنوز پراکنده نشده بودیم که صدا زد: «من گفتم پلاستیک بیاورید و این خاکها را از این جا جمع کنید و ببرید. چرا نیاوردید؟»

هیچ کس فرمان او را نشنیده بود. یعنی اصلا فرمان صادر نشده بود که کسی بشنود. در همین حال رو به جمع اسرا کرد، صورتش را در هم کشید و فریاد زد: «خودتان هستید که عیدتان را خراب می کنید. الان نشونتون می دم که هر وقت گفتم پلاستیک بیاورید هزار نفر مثل برق بپرند و اگر پلاستیک نبود پلاستیک تولید کنند و بیاورند.»

بعد هم شگرد تازه ای که برای شکنجه دادن از منافقین یاد گرفته بود پیاده کرد. شگرد جدید از این قرار بود که فرمان داد تا سر و نوک پاهایمان را روی زمین بگذاریم و بدن ها را به صورت پل در هوا معلق نگه داریم، در حالی که دست ها روی کمر باشد. شکنجه بسیار سختی بود، فشار شدیدی بر روی سر وارد می آورد. سنگ ریزه های محوطه در سرمان فرو می رفت و هرچه زمان می گذشت بر شدت فشار افزوده می شد ولی کسی جرأت حرکت نداشت. همان جا معلق در هوا باید می ماندیم. اما شکنجه به همین جا ختم نشد در حالی که فشار بر سر و پا را تحمل می کردیم؛ ناگهان ناجوانمردانه با کابل به

جانمان افتاد. شدت ضربات مخصوصا روی سر غیر قابل تحمل شده بود. این در حالی بود که حالت تهوع هم به مشکلات اضافه می شد ولی چاره‌ای جز صبر و تحمل نبود. نمی‌دانم یک ساعت در همان حالت ماندیم یا بیشتر. اما وقتی از کتک‌زدن خسته شد، فرمان داد که بلند شویم. مقابل چشم‌ها همه جا تیره و تار بود. احساس می‌کردم رودهایم از دهانم خارج می‌شوند. سرم گیج می‌رفت و به سختی تعادلم را حفظ کردم. عبد در حالی که سرمست از شکنجه به بچه‌ها نگاه می‌کرد، پرسید: «کی کابل نخورده؟» حدود پانزده شانزده نفر با صداقت دست‌هایشان را بالا بردند. اینها کسانی بودند که نمی‌خواستند از قافله مردانگی عقب بمانند. دوستانشان کتک بخورند و آنان تا مدتها شاهد زجر کشیدنشان باشند. برای همه مسلم بود که صداقت در این گونه موارد فشار شکنجه‌ای بیشتر از دیگران دارد. ولی برای این اسطوره‌های مردانگی این گونه شکنجه هم عقب نماندن از کاروان بندگی بود. بندگی حضرت رب.

عدنان نگاهی به آنها انداخت. در حالی که در دل دعا می‌کردیم کاری به آنها نداشته باشد ناگهان صدایش را شنیدم که می‌گفت: «چون اینها راست گفتند شما را می‌بخشم»

□

بعد از تنبیه دسته جمعی در وسط اردوگاه، گروهبان دوم کریم، به سمت فرماندهی قاطع معرفی شد. زمزمه بچه‌ها را می‌شنیدم که می‌گفتند: سگ زرد برادر شغاله یعنی او هم دست کمی از عبد نخواهد داشت. کریم آن روز ما را تا دستشویی همراهی کرد.

باز همان قصه تکراری دستشویی رفتن که زجری بدتر از مصائب دیگر اردوگاه داشت. وقتی برگشتیم رو به جمع اسرا کرد و با نرمشی در کلام گفت: «کی می‌خواهد برای خانواده‌اش نامه بنویسه؟»

همه خوشحال شدیم. برق شادی را در چشمان بچه‌ها دیدم. برای یک لحظه با خودم سبک سنگین کردم که دستم را بالا بیاورم، در حال تصمیم‌گیری ذهنی بودم که یکی از بچه‌ها دستش را بالا آورد. کریم او را جلو آورد، نگاهی به او انداخت و دور تا دورش را برانداز کرد. با خودم فکر می‌کردم چکار می‌خواهد بکند. ناگهان دستور داد به روی شکم دراز بکشد. بیچاره اسیر که نمی‌دانست چکار کند، متحیر مانده بود. کریم با ضرب فشار او را روی زمین انداخت بعد هم بر پشتش نشست و او را مجبور کرد در همان حال شنا برود. یک بار دوبار سه بار، فشار سنگین بر کمرش را با تمام وجود احساس می‌کردم احساس می‌کردم ستون فقرات کمرم در حال منفجر شدن هستند. پنج بار شنا رفتن اسیر را از نفس انداخت. با جثه نحیف و لاغرش نمی‌توانست هیکل بی‌قواره کریم را با آن وزن بالاتحمل کند. کریم چند ضربه کابل به او زد و به همراه زدن هر ضربه گفت: «این جا اهواز. این جا نزدیک تهران. اینجا هم تهران» و او را مجبور کرد دوبار دیگر شنا برود. با خود اندیشیدم «شانس آوردم کاندید نشدم و گرنه تا یزد و مهریز و میرک‌آباد باید حداقل بیست بار شنا می‌رفتم»

روز به پایان می‌رسید و کم‌کم آفتاب رنگ‌گرفتنی انتهای روز را تجربه می‌کرد. به آسایشگاه برگشتیم و بعد از صرف شام یعنی آب کلم در انتظار فردا نشستیم. هر روز با

غروب آفتاب می‌اندیشیدم از پس امروز چه پیش خواهد آمد؟! اما هر بار با طلوع صبح به روزی فکر می‌کردم که آمده تا برود و در دفتر ذهنم یک روز دیگر از عمرم قلم گرفته می‌شد. دلتنگ جبهه‌ها بودم. سردی هوای جنوب در شبهای سرد و دستانی که یخ می‌زد در سرمای سحرگاهی. حتما حالا که بهار می‌آید همه جا پر از سبزه و گل است و چه هوایی دارد جنوب. اما باز به یادم می‌آمد که گرمای روزش را اگر کنار بگذاری انتهای شب باز هم سردی دارد که اگر چه مطبوع خواهد بود. بچه‌ها در صبح گاه جبهه تا آمدن خورشید در حال عبادت و راز و نیاز بودند و در پی افکارم، نگاهم ختم می‌شد بر روی اسرایی که در جبهه‌ای به مراتب سخت‌تر از رویارویی در جبهه‌های نبرد می‌جنگیدند. روزها هم‌چنان می‌گذشت. روزهای بهاری یعنی بهترین روزهای سال را در بدترین لحظات سپری می‌کردیم.

.۴

سیزدهم فروردین :

روز سیزده فروردین و مراسم سیزده بدر . اگر امروز خانه بودم حتما با خانواده کلنجر می‌رفتم که کی گفته سیزده نحسه؟ این چه تفکراتیه که شما دارید این‌ها اسرائیلیاتی است که وارد آداب و رسوم و عقاید ما شده و مادرم که بیچاره نمی‌دانست چه بگوید: مثل همیشه می‌گفت بد باشه یا خوب این از قدیم الایام مونده.

چه لذتی داشت در کنار باغات میرک آباد روی زمینی که با آمدن بهار نفس می کشید و من در دامن کوه و صحرا یک بار دیگر دلم را مرور می کردم که چرا شغل بیشتر انبیا و اولیا چوپانی بوده. شاید به دلیل طهارت و لطافتی است که دامن کوه و صحرا به روح آدمی می بخشد.

به آمار نشستیم. چند نفر از بچه هارا به بهانه پاسدار بودن و تحریک اسرا بر علیه نیروهای بعثی، از میان صفاها بیرون بردند و گوشه‌ی اردوگاه کنار هم نشانند. آنقدر کابل و باتوم بر سر و بدنشان فرود آمد که شکستن استخوانهایشان را می شنیدیم. شکنجه و کتک، ساعتی ادامه داشت بعد هم روی بدنهای مجروح و خونین شان پشم شیشه ریختند و زیر آفتاب داغ گذاشتند تا بی هوش شدند. نگران شان بودیم. دلشوره امان دلم را بریده بود. لحظه‌ای از فکرشان بیرون نمی آمدم. اطرافشان تا چند وجبی خون ریخته بود. ساعتی بعد تنهای رنجور و خونین شان را به آسایشگاه بر گرداندند. رمق در بدن نداشتند و نایی برای نالیدن. کتک زدن بدون هیچ دلیل موجهی هم چنان و هر روز به بهانه‌ای ادامه داشت. تقریباً هیچ کس از دستشان در امان نبود. هیچ کس نمی دانست چه روزی نوبت به تنبیه اوست. کتک خوردن با کابل که برای همه عادی شده بود بحث بر سر شکنجه های با مدلهای متفاوت بود که هر روز تعدادی را مهمان می کرد.

براستی این دلاور مردان نشانه‌ی جهاد فی سبیل الله داشتند و وای بر کسی که در صحرای محشر سر از خاک بردارد و نشانه‌ای از معرکه جهاد نداشته باشد.

۵.

پانزدهم فروردین:

صد عدد قاشق برای استفاده به هر آسایشگاه دادند. این قاشق‌های رویی وسیله‌ای برای خوردن غذا بود. شکل قضیه به نظر عادی می‌آمد ولی تجربه نشان داده بود که همین قاشق‌ها هم داستانی خواهند داشت. برای من اما حتی اگر قضیه بودار هم بود بهتر از غذا خوردن با دستان آلوده بود. دو روز نگذشته بود که به آسایشگاه ریختند و تفتیش شروع شد. کسی نمی‌دانست دنبال چه چیزی هستند. فقط می‌دانستیم که قاشق‌ها را می‌خواهند. دست روی لبه قاشق‌ها می‌کشیدند، بعضی از قاشق‌ها لبه یا دسته‌های تیز داشتند. (معمولاً قاشق‌های رویی چنین حالتی دارند) بعد از تفتیش بسیار، از میان صد قاشق، ده تای آنها را برداشتند و ده نفر از بچه‌ها را با خودشان بردند.

از حال این ده نفر بی‌خبر بودیم تا این که آنها را زخمی و ضرب‌دیده برگرداندند. بدنشان را با لبه‌های همان قاشق‌ها بریده بودند. تنها به این بهانه که « شما لبه‌ی قاشق‌ها را تیز کرده‌اید که با آن سربازان ما را بکشید و فرار کنید» و این بهانه برای چند روز اذیت و آزار و شکنجه بچه‌ها بود.

براستی آن جا میدان رزم بود و بزم قرب. آن جا اگر آدمی از وجود خویش غافل نشود، در چنین معرکه‌ای به شگفت می‌آید. چرا که تکامل آدمی در این است که خود را

وقف خدا کند و این گونه وقف کردن را در این جا و این مکان می توان دریافت و درک کرد.

۶.

هجدهم فروردین :

این روز را بدون واکنش خاصی از سوی عراقی ها به سر بردیم. غیر از دستشویی رفتن که اقتضای هر روز زجر و شکنجه روحی بود، اجازه دادند نماز بخوانیم. اما تک و فرادا. همین هم غنیمتی بود که بتوانیم بعد از ماهها، بدون ترس و دلهره نماز بخوانیم. حتی اگر بدون مهر باشد. در آسایشگاه صد نفری به انتظار می ماندیم تا نوبتمان برسد و بتوانیم نمازمان را ایستاده اقامه کنیم. نماز صبح را نشسته خوانده بودیم. اما همین که بدون ترس و ابای از نفهمیدن دشمن بود خودش لذتی زاید الوصف داشت. اقامه نماز بدون مهر بود اما با خلوص و همراهی دل.

یکی از بهترین روزهای اسارت همین روزها بود که وقتی چشم عراقی ها را دور می دیدیم؛ فرصتی بود تا نمازهای قضا را بخوانیم.

کار ما استمرار حرکت انبیا بود و ما محق برای احقاق حق. پس بایست که رهرو صلحا خود صالح باشد، و چه شرطی بالاتر از عبودیت و بندگی در نماز که رکن اول اخلاص است و اولین فروع دین نماز و چه فرصتی بهتر از آن که در همین زمان، نمازها قضایمان را بخوانیم. گرچه موقع دستشویی رفتن لباسمان نجس می شد و لباس دیگری

نداشتیم؛ حمام رفتن هم ممنوع بود اما، همین آزادی برای اقامه نماز نیز موهبتی بود. چرا که قبل از آن نمازمان، در خفا، بدون دانستن قبله، گاهی خوابیده و گاهی نشسته اقامه می شد و حتی بعضی اوقات در زیر پتو نماز می خواندیم. بچه ها آن قدر آرام و متواضع با خدا انس گرفته بودند که بعضی اوقات فراموش می کردیم اینجا اردوگاه اسارت است. براستی اینان همان منادیان و طلّیعه داران قیام در برابر تمامیت کفر و جنود ابلیس بودند که این چنین ایستاده و مقاوم جنگیدند و اینک در سجده های بندگی کسی را یارای مقابله با آنان نبود.

گرچه بعضی روزها از شدت شکنجه ها و کتک ها کاسته می شد اما تنبیه هم چنان ادامه داشت و هر روز شگرد جدیدتری به کار گرفته می شد. در مقابل تمامی تهدیدها، ارباب و شکنجه ها، روحیه بچه ها در کش و قوس روزگار آبدیده می شد. از روزمرگی ها کمتر سخن می گفتیم و روزانه هر نفر هزار مرتبه ذکر یا حسین و یا زهرا سلام الله علیهما و پانصد صلوات می فرستاد.

.۷

سوره تیر :

تیر که رسید داغی هوای دم گرفته عراق، تنفس کردن را برایمان مشکل کرده بود. عراقی ها زیر کولر و باد سرد آن، هوای گرفته و شرجی را سخت تحمل می کردند. عدنان بچه ها را به آمار نشانند.

- «امروز می‌خواهیم به شما حقوق بدهیم»

با هزار مَنّت ، به هر اسیر ده برگ کاغذ داد. کاغذهایی به رنگهای سبز و قرمز که همه آنها روی هم ۱/۵ دینار ۱۵۰۰ فلس (برابر با سی و چهار تومان ایران در سال ۶۶) ارزش پولی داشت. هنوز کاغذها به دستمان نخورده بود که همان اول شش صد فلس بابت خریدن لیف حمام از ما گرفت. جالب این که حمام رفتن ممنوع بود اما خریدن لیف حمام اجباری. چهار تا پانصد فلس بابت پول تیغ صورت تراشی کم کرد. هر اسیر باید دو روز یک بار صورتش را و هر هفته موهای زاید بدن را تیغ می‌کشید. عراقی‌ها صبح به صبح تیغ‌ها را می‌شمردند و تحویل می‌دادند و بعد از ظهر تحویل می‌گرفتند .

گاهی اوقات تیغ صورت تراشی هم در دسرساز می‌شد. وقت تحویل گرفتن، یک عدد تیغ را قایم می‌کردند و با این کار تفتیش شروع می‌شد. بهانه پشت بهانه.

- «شما تیغ‌ها را نگه داشتید تا عراقی‌ها را بکشید»

بعد از تنبیه و شکنجه و آزار اسرا اعلام می‌کردند: «تنبیه کافی. تیغ پیدا شد»

با این وجود برای هر کدام چهار صد فلس باقی می‌ماند. یعنی یازده تومان ایران. نمی‌دانستیم با این چند فلس چکار کنیم. اگر بیسکویت می‌خریدیم، پولی برای نمک و نان نداشتیم. بچه‌هایی که سیگار می‌کشیدند، چهار صد فلس را برای سیگار هزینه می‌کردند. سیگار را نصف می‌کردند و هر کدام در دو وعده می‌کشیدند. اگر کسی به آنها کمک می‌کرد یا برایشان سیگار می‌خرید، عراقی‌ها او را به قصد کشتن می‌زدند. اصلاً سیاستشان این

بود. به کسی که سیگاری نبود؛ بالاچار سیگار می دادند و او را مجبور میکردند سیگار بکشد. ولی به کسی که سیگاری بود سیگار نمی دادند، تا زجر بکشد.

اولین ماه مبارک رمضان، مرداد ۶۶

۱.

ماه مبارک رمضان از راه رسید. وقتی روستایمان میرک آباد بودم، ماه رمضان که می-رسید. صدای سحر خوانی از مسجد بلند بود و هر شب به خانه ها سر می کشید. این جا و در اسارت روزهای اول ماه مبارک رمضان، روزه گرفتن ممنوع بود. هیچ کس حق نداشت روزه بگیرد. با این اوضاع باید چاره ای می اندیشیدیم و ترفندی به کار می بردیم. نباید بهانه ای دست دشمن می دادیم. از طرفی امر واجب روزه داری را هم نمی توانستیم براحتم ترک کنیم. بالاخره با پیشنهاد بچه ها، غذایی که به عنوان شام می گرفتیم زیر پتو پنهان کنیم تا به عنوان سحری بخوریم و به این صورت اسممان را در جرگه روزه داران ثبت کنیم. باشد که مورد قبول خداوند قرار گیرد.

۰۲

روز دهم ماه مبارک:

ده روز از ماه مبارک رمضان گذشته، روزه گرفتن آزاد شد. خوشحال شدیم، گرچه می دانستیم بهانه جدیدی به دنبال دارد.

اینان همان قومی بودند که نماز خواندند ولی سر فرزند رسول الله را از تن جدا کردند و به شکرانه این پیروزی روزه گرفتند و سجده شکر به جا آوردند. در این سرزمین تفتیده و غریب که بوی غربت نجابت عشق از زوایای آن استشمام می شد بعید نبود که به بهانه اجرای فرامین دینی همه را به تنبیه بنشانند.

بالاخره معلوم شد سیاست عجیبشان چیست. به اسرایی که روزه نمی گرفتند، غذای بهتر و بیشتری دادند. ضمن این که از آزادی بیشتری برخوردار شدند. کسی اجازه نداشت دیگری را برای سحری بیدار کند. اگر جاسوسان آسایشگاه خبردار می شدند به عراقی ها راپورت می دهند و اسیر کابل می خورد و مورد اذیت و آزار قرار می گرفت .

شبها آش و چای و ظهرها مختصری برنج و آب گوشت می آوردند. صبحانه را که کمی آش، آب گوشت و چای بود برای افطاری و نهار که مقداری برنج و گوشت را که معلوم نبود گوشت چه حیوانی بود برای سحری نگه می داشتیم

.۳

چهاردهم ماه رمضان:

نیمه ماه مبارک رمضان، فرمانده اردوگاه به آسایشگاه آمد و گفت: «به خط شوید.» با ما چه کار داشت را کسی نمی دانست. از شواهد معلوم بود مثل همیشه هرگاه ما را خط می کنند، نیت خیری ندارند.

– چرا غذایان را نگه داشته اید؟

گفتیم: به جز چند نفر که مریض هستند و نمی توانند روزه بگیرند؛ بقیه روزه هستیم.

فرمانده اردوگاه، چند ظرف آش را برمی داشت و بر سر بچه ها خالی کرد و دستور داد به محوطه اردوگاه برویم. وارد محوطه که شدیم؛ دستور داد روی خاکها بخوابیم و غلت بزنیم، با دهان روزه روی خاکها غلت زدیم. ۵ دقیقه وقت داد به حمام برویم. با سرعت خود را در حمام خیس کنیم و بیرون بیائیم.

وقتی دید، بچه ها از روحیه بالایی برخوردارند و تنبیهات او تاثیری بر روحيات آنها ندارد، فریاد زد: باید اطراف اردوگاه بدوید. در حال دویدن او و یکی دیگر از سربازان با کابل به پشت بچه ها می زدند و همه را داخل حوض آب انداخت. حوض کوچکی به ابعاد ۲/۵ در ۲/۵ در محوطه اردوگاه وجود داشت. با زور کابل همه را در داخل حوض روی هم تل انبار کرد. بیست دقیقه، داخل حوض نگه داشت. از طرفی نفس کشیدن سخت

شده بود و از طرف دیگر یا روی پای یکی از اسرا ایستاده بودیم یا یک نفر، پا روی پایت گذاشته بود و درد امان را می‌برید

بعد از دو ساعت تنبیه، به اشکال مختلف دست از سرمان برداشت و دستور داد به آسایشگاه برگردیم. لباسهای بسیاری از بچه‌ها پاره شده بود، عده‌ای مجروح و عده‌ای هم از شدت ضعف از حال رفتند. صحنه‌ی عجیبی بود. در این حال، برادرانی از آسایشگاه ۱ و ۲ آمدند و به ما کمک کردند. یکی آب می‌آورد، دیگری لباس می‌آورد و به ما دلداری می‌داد. عراقی‌ها از محبتی که برادرها نسبت به هم داشتند؛ تعجب کرده بودند. با این حال کسی روزه‌اش را باطل نکرد. شب را با آب و کمی نان افطار کردیم. بعد از ساعتی عراقی‌ها همه را مجبور به خوابیدن کردند. خوابیدیم اما آیا در حالت خواب نمی‌شد ذکر خدا گفت؟ بعضی زیر پتو و در حالت درازکش ذکر خدا می‌گفتند و بعضی دیگر که خوش‌شانس‌تر بودند و پشت ستون قرار داشتند و عراقی‌ها بر روی آنان دید نداشتند، نشسته بودند و دعا می‌خواندند.

شبهای قدر حال و هوای دیگری داشت.

شبهای قدر، شبهایی که دل به رنگین‌کمانی‌ترین نقطه هستی گره می‌خورد و هزار بار قرآن بر دل الهام می‌شود و آدمی را به بزمی فرا زمینی می‌خواند. در اسارت کسی جرأت نمی‌کرد بیدار شود و مراسم احیا بگیرد. هرکس زیر پتو با خدای خود نجوا می‌کرد. اگر جاسوس‌های آسایشگاه خبردار می‌شدند سرانجامی جز شکنجه نداشتیم. ماه مبارک گرچه با اسارت همراه بود ولی همواره خود را تحت عنایت خاص خداوند می‌دیدیم و از

عنايات غيبي خالق هستی استفاده می‌کردیم. با وجود کمی غذا، کمتر کسی سیر نمی‌شد و یا در طول روز آن هم در ماه مرداد و در سرزمین تفتیده عراق، گرسنه می‌ماند. با این حال کمتر کسی بیمار شد و کمتر کسی روزه‌اش قضا. همه جا و در تمام احوال عنايات خداوند را مشاهده می‌کردیم که چتر رحمتش همه جا بر سرمان سایه گسترانده شده بود.

در این هفت ماه اسارت، بیشتر از چهار دفعه حمام نرفتیم. دستشویی‌ها بی‌اندازه کثیف بود. طوری که نیمی از پاها در نجاست فرو می‌رفت اما، به برکت این روزهای ماه مبارک همه جا را تمیز کردند. وقتی به دستشویی رفتیم، همه جا را تمیز شده می‌دیدیم. چاه فاضلاب دستشویی‌ها را نیز تخلیه کرده بودند.

گرچه زمان رفتن به دستشویی، برای کل آسایشگاه بیشتر از ده پانزده دقیقه بیشتر فرصت نبود؛ اما دیگر نگران نجس شدن دوباره نبودیم. حمام رفتن را هم آزاد کردند. هر پانزده روز یک بار و برای هر نفر بیست لیتر آب که با این مقدار باید صابون می‌زدیم، بدنمان را می‌شستیم و آب می‌کشیدیم. با این همه حمام رفتن با آن مقدار آب باز هم نعمتی بود.

تنبيه دیگر مثل سابق نبود. اوضاع کمی بهتر شده بود. گرچه بهانه‌گیری‌ها همچنان ادامه داشت و گاهی به بهانه‌ای به جانمان می‌افتادند ولی کمتر از قبل به پرو پایمان می‌پیچیدند.

.۴

اواخر ماه رمضان:

بعد از سپری شدن حدود هفت ماه به هر نفر یک جفت دمپایی، یک عدد زیرپوش و لباس زیر، یک کیسه انفرادی و یک جفت کفش دادند ولی عجیب و مایه تعجب فرمانی بود که پس از دادن اینها صادر شد.

- کسی حق پوشیدن اینها را ندارد

مستأصل و نگران مانده بودیم که باز دوباره چه خوابی برایمان دیده‌اند. یک روز به همه نخ و سوزن دادند تا نام، نام پدر و جد و نام خانوادگی را سمت چپ پیراهن بدوزیم. بلوز شلوار اسارت زرد رنگ بود و پشت آن علامت دبل یو «W» یعنی اسیر جنگی و سمت راست پشت لباس عبارت «P» پی نوشته شده. مایه تعجب دادن لباس و یک شکل کردن اسرا بود. در این حال خبردار شدیم؛ به زودی صلیب سرخ به اردوگاه می‌آید و ما باید این لباس‌ها را بپوشیم. تمام این لباس و حمام رفتن و وسایل دادن سرپوشی گذاشتن روی اعمال و حشیاانه بعضی‌های بی‌خبر از خدا بود.

هر کس اسم خودش را بر روی لباس گلدوزی کرد. لباس قبلی حداقل ده تا بیست وصله خورده. بود. شش ماه فقط همین لباس را پوشیده بودیم. لباس زرد رنگ را پوشیدیم و در آرامش روزگار گذرانیدیم چون چند روزی از کتک خوردن خبری نبود.

کم کم ماه مبارک به پایان آمده و عید فطر از راه می‌رسید. صد حیف که آن رفت و صد شکر که این آمد. با حقوق اندکی که داشتیم بیسکویت خریدیم و جشن گرفتیم. خوشحال از یک ماه بندگی به انتظار ورود بازرسان صلیب سرخ نشستیم. عراقی‌ها دیگر طاقتشان تاب شده بود و منتظر بودند که زودتر بازرسان بیایند و بروند و آنها به تلافی روزهای از دست رفته دق دلی سر اسرا خالی کنند. چند روز گذشت اما از آمدن صلیب سرخ جهانی خبری نمی‌شود.

ماه مهمانی خدا تمام شد. هوا گرم شده و گرمای شدید هوا آزاردهنده بود. وسایل خنک‌کننده وجود نداشت. آفتاب، مستقیم به آسایشگاه می‌تابید. عراقی‌ها کابل به دست وارد آسایشگاه شدند و به هر نفر دست کم سه کابل زدند. جای کابلها به شدت درد گرفت، چون نزدیک بیست روز کتک نخورده بودیم.

عدنان دستور داد همه زیر پتو بروند. پنکه‌ها خاموش و پنجره‌ها بسته شوند. در سلولی که بیش از صد نفر جمعیت داشت، گرمای هوای تکریت بالای چهل درجه، در سلولی با درهای بسته شده و زیر پتو جرأت تکان خوردن نداشتیم. همگی دچار تهوع و استفراغ شدیم. هوا به شدت گرم بود. احساس می‌کردم دل و روده‌هایم بالا می‌آید. احساس خفگی می‌کردم. هوای زیر پتو دم‌گرفته و خفه‌کننده بود. دیگران حالی بهتر از من نداشتند. تنها چیزی که در آن حالت به انسان توانایی می‌داد یاد و ذکر خدا بود والا هیچ چیز دیگری نمی‌توانست در آن لحظات به داد آدم برسد. بعد از گذشت چند ساعت، درها

باز شدند و دستور دادند از زیر پتوها بیرون بیایم. این سزای گرفتن جشن عیدی است که برای تمامی مسلمانان، از هر فرقه‌ای مبارک است.

عدنان فریادزنان تمام خشم و کینه‌ای را که سال‌ها در دل این قوم جمع شده بود بر سرمان پاشید که: «جشن گرفته‌اید. هان؟! شما اسیرید. فکرمی کنید به شما چیزی نمی‌گوییم هر کاری می‌توانید بکنید؟»

رجزهای عدنان با ضربات کابل و باتوم درهم آمیخته و بر سر و رویمان فرود می‌آمد. پس از شکنجه‌ای که فقط می‌توان آن را تصور کرد نه تحمل؛ ژست انسانهای بخشنده را به خود گرفت و گفت: «این دفعه شما را بخشیدیم. دفعه آخرتان باشد»

عجب بخششی!! نمی‌دانم اگر قرار بود بلایی سرمان بیاورد چکار می‌کرد!! همه را از زیر کابل عبور داد. حالت تهوع و کتک‌های خورده‌شده باعث شد تعداد زیادی از حال بروند. یاران در بند ما هم آنان هستند که قرآن مجید آنها را به پاره‌های آهن توصیف کرده. "کزیر الحديد"

و این گونه با عید سعید فطر وداع می‌کنیم.

روزهای اسارت روزهای بردگی نبود. سروری و بندگی بود. سرفرازی در مقابل تمامی کفر و بندگی در اوج زجر در مقابل خدا. این جا رمضان و عیدش بوی کربلا داشت و هر که اهل قبیله عشق بودسر این مطلب می‌دانست ولاغیر.

گرچه عاشورا یک بار در تاریخ بشریت اتفاق افتاد اما در انتهای دشت نینوا، که حکایت یک عمر دلدادگی است؛ بسیار دیده و شنیده‌ایم که یزید وجود مقدس امام را تاب نیاورد چرا که امام سمبل اسلام ناب بود و بنده شیطان کجا می‌تواند شعاع نور را تاب بیاورد. پس او را در سرزمین کرب و بلا بر خیزران سپرد تا نور خدا را خاموش کند، اما زهی خیال باطل.

این جا و این اردوگاه کربلا بود اگر می‌گویند کل یوم عاشورا و کل ارض کرب و بلا؛ یک نشان هم در این تکه از زمین داشت، که امام عشق در همه جا مراد است و مریدانش در همه حال به او تاسی می‌کنند و شاید به همین علت است که یزیدیان نمی‌توانند وجودشان را تاب آورند و در همه حال به دنبال خاموش کردن شعله‌های این قیامتند. این چنین بد حکایت ما در دل دشمنی که از اسلام جز نامش نمی‌دانست.

ذی الحجه

۱.

روزها هم چنان در بغض و درد سپری می‌شد ماه شوال گذشت دو جمادی از پی هم گذشتند و ماه ذی القعدة هم سپری شد تا به ماه ذیالحجه برسیم یعنی آخرین ماه قمری. در این ایام حاجی‌ها اعمال عمره تمتع به جای می‌آوردند و روز عید قربان پس از منا، رمی جمره می‌کردند و گوسفند قربانی می‌کردند. ذی الحجه ابتدای سفر ابی عبدالله بود به کوفه، میان مردمی که از همان نسل امروز بعثی‌ها سر بر آورده بودند. و ما در مسلخ عشق تمام وجودمان را قربانی می‌کردیم تا به لقای معشوق برسیم و حالا به همان اندازه به کربلا نزدیک شده بودیم.

از قربان تا غدیر:

عید قربان را پشت سر گذاشتیم و برای عید سعید غدیر آماده می‌شدیم. برای ما غدیر حکایت ولایت انتصابی خدا بود که بر ما منت نهاد و مولایمان علی علیه السلام را بر همه‌ی عالم سروری داد و ما را از نعمتش بهره مند. این عید برای ما از هر عید دیگری

بارزتر بود به همین دلیل پولهایمان را روی هم گذاشتیم تا مقداری شکر تهیه کنیم و آب را شیرین کرده، به عنوان شربت بین بچه‌ها پخش کنیم. بیسکویت‌ها آماده شده و همه چیز مهیای برگزاری یک جشن بزرگ بود. سادات در این دهه میزبان بودند و بچه‌ها به دیدارشان می‌رفتند. شیرینی و شربت توزیع می‌شد. در میان تعارفات، سرباز عراقی سر رسید و پرسید: «چی می‌خورید؟»

شربت را تعارف کردیم و گفتیم: «شربت است به مناسبت عید»

شربت را گرفت و خورد، خندید و رفت.

اسرا با امکانات کمی که داشتند به اعیاد و عزاداری‌ها بها می‌دادند و سعی داشتند شربت یا خرمائی جهت پذیرایی آماده کنند. از جمله اعیادی که بسیار مورد توجه بچه‌ها بود عید غدیر بود. روز عید غدیر با شکری که برای این روز ذخیره کرده بودیم؛ شربتی درست کردیم البته شذبت بدون یخ و فقط با آب و آب لیمو درست و بین اسرا توزیع شد. هر کس حتی ذره ای از این شربت را به جهت تبرک و تیمن می‌خورد. همان سرباز عراقی که روزهای قبل شربت دهه ولایت را خورده بود متوجه شد، به فرمانده‌شان «امجد» اطلاع داد. امجد از مسئولین اردوگاه، فردی حقه‌باز بود در ظاهر با بچه‌ها دوست ولی در باطن روی همه فرماندهان عراقی حتی علی کابلی را سفید کرده بود. امجد بارها و بارها اسرا را به بدترین شکل آزار می‌داد.



روزی به بهانه‌ای واهی و به دستور امجد، پیرآینده را به صورت چهار زانو نشانده. یکی از سربازان عراقی با کفش روی پاهایش ایستاد. سرش را لا به لای دو زانوی خودش گرفت و در حضور اسرا، کابلهای گره کرده را بر پشتش می‌زد. ضربات که روی کمر پیرآینده فرود می‌آمد انگار روی سرم زده می‌شد. نتوانستم نگاه کنم. در میان این ضربان یسرآینده حتی یک آخ نگفت. در میان ضربات چشمانش را بسته بود و ذکر می‌گفت.

بعد از مدتی امجد که خود پلیدش دستور شکنجه را داده بود، آمد و به سرباز عراقی دستور داد که دست از شکنجه بردارد.

ظاهر قضیه از مهربانی امجد حکایت می‌کرد و این که هوای اسرا را دارد اما در واقع کسی که دستور این شکنجه‌ها را صادر می‌کرد خود پلیدش بود. گرگی در لباس میش!^۱

این جا حکایت هزار باره «انی اعلم ما لاتعلمون» است و تفسیر شرافت آدمی که در میان انبوه ستم‌پیشه‌گان هم می‌توان با ابدیت پیمانی جاودانه بست و سرآیه «فتبارک الله احسن الخالقین» گشت



^۱ سرانجام شهید پیرآینده اهل خزانه تهران در آخرین روزهای اسارت با ضرب گلوله بعثیون به آرزوی دیرین خود شهادت رسید. روحش شاد و دیادش پر رهرو باد.

.۲

بلافاصله سوت آمار زده شد و همه بالجبار در ستون پنج نفری جمع شدیم. در انتظار این که بدانیم دوباره چه بهانه جدیدی به دست عراقی‌ها افتاده. امجد تهدید کرد: «هر چه من با شما دوستی می‌کنم؛ شما با من دشمن هستید و دستورات من را اجرا نمی‌کنید الآن حساب شما را می‌رسم»

فریاد زد: «چرا دیر به خط شده‌اید؟ حالا که با من لجبازی می‌کنید با سوت اول بلند می‌شوید و با سوت دوم می‌نشینید هر کسی دیر بلندشد ضربه کابل بر سرش می‌خورد.»

نمی‌دانستیم به چه دلیلی این چنین برزخی شده!!

دویست مرتبه بنشین و برپا، همه را خسته کرد و کسی نای راه رفتن نداشت تا چند روز پاهایمان به شدت درد می‌کرد. طاقت همه طاق شده بود دیگر نمی‌توانستیم سر پا بایستیم. در این حال درب آسایشگاه را بست و رفت.

تا مدت‌ها نمی‌توانستیم راه برویم چه برسد به این که پاها را جفت به زمین بزنیم و سلام نظامی بدهیم.

روز بعد از آمار صبح گفتند: داشتن هرگونه میخ و سیم و تیغ در آسایشگاه ممنوع. معلوم بود که این بار بهانه بر سر میخ و سیم است. البته میخ و سیمی اگر بود که نبود، حتما از دست سربازان عراقی پیدا می‌شد و باز بهانه‌ای برای تنبیه فراهم.

شروع به تفتیش و جستجو از وسایل نمودند. بعد از لحظاتی یکی از عراقیها قطعه سیمی در دست ، فریاد زد: «این سیم در آسایشگاه پیدا شده است .مال کیست؟»

دروغ می گفت. همه دیدیم که این سیم را قبل از تفتیش در دست داشت. بهانه‌ای دیگر برای شلاق زدن اسرا .گرچه برای کتک زدن نیازی به بهانه‌گیری نبود و این کار همیشگی آنها بود اما برای خالی نماندن عریضه هر بار دلیلی جور می کردند .

سرباز عراقی بلندتر فریاد زد : « اگر صاحب سیم خود را معرفی نکنند، همه را تنبیه می کنیم. شما مفقود هستید و ایران اطلاعی از شما ندارد و از کشتنتان ترسی نداریم»

کسی حرفی نزد . همه ساکت بودند. در واقع کسی صاحب آن نبود.

همه را یک به یک به آسایشگاه فرستاد و به هر نفر چندین ضربه کابل زد. وارد آسایشگاه که شدیم همه چیز در آسایشگاه به هم ریخته بود.

این بود سزای اسرایی که برای عید ولایت مولایشان ، شربت برای عید غدیر درست کردند تا جشن بگیرند. ما با شربت از آنان پذیرایی می کردیم و آنان درحالی که روی درب ورودی آسایشگاه ، گفته صدام ملعون که خداوند روح او را با همزمانش یزید و معاویه محشور کند را درج کرده اند: «الاسراء ضیوفنا یعنی اسراء میهمانان ما هستند» رسم میهمانی و میهمان‌نوازی را این گونه به جا آوردند .مانند اجدادشان که در شام، با قافله سالار کربلا حضرت زینب (سلام الله علیها) حضرت رقیه (سلام الله علیها) آن گونه رفتار کردند.

” اگر تاریخ صبورانه، انزوای علی را تحمل نکرده بود روزهایی این چنین را شیعیه نمی‌دید. امروز این جماعت عاشق اسیری که سرما و گرما نمی‌شناسد؛ سربازی فرزند علی را به جان خریده‌اند چرا که می‌دانند روزی خواهد رسید که تاریخ به غایت خویش که پیروزی حق است خواهد رسید.“

عدنان که از هر فرصتی برای آزار و شکنجه استفاده می‌کرد؛ در حال قدم زدن به یکی از برادران نزدیک شد. به خاطر تنبیه قبلی، پاهایش متورم شده، درد می‌کرد و نمی‌توانست پا را به نشانه احترام، محکم روی زمین بزند. عدنان عصبی و ناراحت، کابل برقی سه‌لایه بافته‌شده‌ای که شگرد تازه یاد داده منافقین برای اذیت و آزار بچه‌ها بود، بیرون آورد و به جانش افتاد. چنان کتک می‌زد که صدای یا خدای اسیر به هوا برمی‌خاست. طاقتش طاق شد. تصور ضربات چنین کابلی بی‌اندازه مشکل است چه برسد به خوردن ضربات پی در پی آن.

عدنان در حالی که لذت می‌برد با وقاحت فریاد می‌زد: «خدا را صدا می‌زنی؟! اگر بتوانم خدا را هم از آسمان پایین می‌آورم، می‌زنم و به آسمان می‌فرستم. حالا تو از کدام خدا کمک می‌خواهی؟»

۳.

فاصله خدیر تا محرو:

این روزها به سختی سپری می‌شد. روزهایی که زمین و زمان هم‌ناله‌اند. ماه محرم آغاز ماه قمری است. اما برای ما شیعیان روزهای غم و اندوه از دست دادن سرور و سالار شهیدان و هفتاد و دو یار باوفای او را به همراه دارد. گرچه روزهای پایانی ماه قمری ضرب و شتم کمتر شد اما بعد از گذشت مدّتی و ناامید شدن از آمدن صلیب سرخ، به عدنان ارتقا درجه دادند او را گروهبان دوم و معاون کریم کردند.

همین امر باعث شد با رؤیت هلال ماه محرم سخنگیری‌ها شدّت گیرد. حتی شکنجه و آزار، از روزهای اول اسارت بیشتر شد. اضافه بر کابل، چوب هم به ابزار شکنجه اضافه شد. قدم زدن دو نفره ممنوع گشت و به هر بهانه‌ای به آسایشگاه می‌ریختند.

یک بار بهانه بر سر تیغ صورت تراشی بود که تمام تیغ‌های صورت تراشی را کنترل کردند. سه نفر از بچه‌ها را به بهانه این که دستگاه تیغ صورت تراشی آنها تیز و برنده است، بیرون بردند. آنقدر بر کف پا و دستان آنها باتوم می‌زنند که تا چند روز دستها و پاهایشان ورم داشت و قادر به حرکت نبودند.

محرم از راه رسید. این بار دیگر پیراهن مشکی نبود که شب اول محرم به دست پیر غلام درگاهش بپوشیم. حتی در اولین محرم اسارت از این که نتوانستیم برای سرور و مولایمان عزاداری کنیم به شدت ناراحت و دلگیر بودیم.

محرره:

۰۱

فرمانده عراقی همراه چند سرباز وارد آسایشگاه شد و فریاد زد: «می‌خواهیم برایتان تلویزیون بیاوریم. چند نفر از شما در ایران تلویزیون دارند.» همه دستها را بالا بردند. فرمانده بعضی که تصور می‌کرد ملت ایران ملتی عقب‌مانده هستند و به خاطر تحریم اقتصادی توسط دول غربی از تکنولوژی عقب مانده‌اند، به دستهای بلندشده نگریست. در میان بهت مانده بر چهره‌اش گفت: «چند نفرتان تلویزیون رنگی دارید؟» بیش از نصف اسرای آسایشگاه بلند شدند. فرمانده مات و مبهوت سعی کرد خودش را عادی نشان دهد دستور داد تلویزیون را به آسایشگاه بیاورند و روشن کنند. در میان صفحه تلویزیون عکس صدام تکریتی نقش بست که در حال سخنرانی برای جمعی نظامی بود.

پس از اتمام سخنرانی صدام، یکی از منافقین عرب‌زبان اردوگاه را به عنوان مسئول تلویزیون انتخاب کردند و رفتند. با رفتن فرمانده عراقی و همراهانش، سخنرانی عدنان

شروع شد: « جز این عرب کسی حق ندارد تلویزیون را روشن و خاموش کند. حتماً باید ترانه‌ها و فیلم‌های پخش‌شده را ببینید. می‌دانم در ایران گوش دادن به ترانه را حرام کرده‌اند اما اینجا دیدن فیلم و ترانه اجباری است. تا موقعی که تلویزیون برنامه دارد باید بیدار باشید»

چون مسئول تلویزیون یکی از سرسپرده‌های بعثی بود، اجازه نمی‌داد کسی تلویزیون را خاموش کند و همین امر مشکل روحی بزرگی برایمان ایجاد کرد. برنامه‌های تلویزیونی ضد اخلاقی بود. صدای موسیقی مبتذل بر فضای آسایشگاه طنین انداخته و بی‌اختیار آدمی را به یاد شامیانی می‌انداخت که بر اسیران اهل بیت سنگ زدند و به رقص و پایکوبی پرداختند.

محرم، ماه سوگواری آقا و مولایمان حسین بن علی (علیه السلام) است ولی حزب بعث تنها در پی حذف ارزشهاست. در حالی که این نور مبارک بر دل اسرای دربند می‌تابد و بستری است برای خورشید عظیم حسینی که هر لحظه در آسمان دلها متولد می‌شود، می‌تابد و عصر ظلمت را به پایان می‌رساند.

دو شبکه، مرتب در روز برنامه داشتند. یک شبکه مخصوص اراجیف و یاوه‌گویی منافقین و یک شبکه هم به برنامه دیدارهای صدام با مخالفان نظام جمهوری اسلامی، یعنی شاه حسین اردنی، حسنی مبارک، علی عبدالله صالح، و.. می‌پرداخت.

روز اول ماه محرم، بر شدت شکنجه‌ها افزوده شد. غیر از تماشای اجباری تلویزیون که از همه شکنجه‌ها دردناکتر بود؛ شکنجه‌های دیگر را می‌توانستیم تحمل کنیم.

روز دوم محرم، بردن قاشق و لیوان به آسایشگاه ممنوع شد و بایستی پس از صرف شام قاشق و لیوان را داخل سطلی که پشت پنجره گذاشته شده می‌انداختیم. نداشتن لیوان باعث می‌شد نتوانیم بیست و چهار ساعت آب بنوشیم. در حقیقت بیست و چهار ساعت تمام آب را به رویمان بستند. از همان ابتدای محرم به یاد تشنگی امام عشق روزگار گذراندیم. حکایت آزاد زیستن و آزاد مردن، درسی ماندگار بر صفحه زرین تاریخ که امام فرمود: «اگر دین ندارید آزادمرد باشید.» اینان که از انسانیت بویی نبردند آزادگی را در پیوند با تعلقات و روزمرگی‌ها می‌بینند و مریدان مولا در قطع تعلقات.

شکنجه‌هایی چون نگه‌داشتن اسرا در زیر آفتاب سوزان تکریت، به این بهانه که میکروبهای بدنشان کشته شوند؛ هم‌چنان ادامه داشت و هر روز بر شدت آنها افزوده می‌شد. درحالی که خوردن آب را ممنوع کرده بودند. لب‌ها ترک برداشته، پاها تحمل سنگینی جسم را نداشت. تشنه بودیم تشنه. فدای لب تشنه‌ات ای پسر فاطمه.

ابتکار درمان با نور خورشید که تنها می‌توانست از مخیله بعث عراق تراوش کند؛ برای اسرایی اعمال می‌شد که به دلیل عدم بهداشت، مشکل گوارشی پیدا کرده و دچار اسهال شدید شده بودند. البته در این میان، دیگر اسرا نیز بی‌بهره نماندند و همه افراد اردوگاه چنین شکنجه‌ای را تحمل کردند و جسم نحیفشان زیر تابش مستقیم شعله‌های خورشید، روزهای محرم را سپری می‌کرد تا به عاشورا برسند.

حزب بعث اجازه برپایی کوچکترین مراسمی برای عزاداری مولا را نمی‌داد. اما مگر برای شیدایان حسین، جز حسین التیامی بر قلب مجروحشان می‌توانستی بیایی؟ حسین

منشأ حیات حسینیان است. یاد حسین برای تمامی انسانها و تمامی حرکت‌های انقلابی نسیم بشارت است. برای تمامی کسانی که جان می‌دهند، اما عزت و شرف خویش نمی‌فروشند و در خیل عظیم حریم عشق پذیرفته شده‌اند.

همه را به آمار نشانند. نگاه نکردن به برنامه‌های تلویزیون بهانه شد تا با کابل به جانمان بیفتند.

- « چرا ترانه گوش نمی‌دهید؟ چرا برنامه‌ها را نگاه نمی‌کنید؟ چون رهبران گفته حرام است نگاه نمی‌کنید؟! چنان امری نشانان بدهیم که کیف کنید »

کتک زدن شروع شد. تا آنجا که می‌توانستند با کابل بر سرمان کوبیدند. کتک خورده و زخمی گوشه‌ای در خود خمیده و نالان، به یاد عاشورای ۶۱ هجری نجوا می‌کردیم. با خود می‌اندیشیدیم اگر ما زمان سیدالشهدا علیه‌السلام را درک می‌کردیم. کربلا چهره‌ای دیگر می‌یافت. شاید حسین به مسلخ نمی‌رفت. بی اختیار به یاد امام زمان افتادم و در خود خجل شدم اگر امام زمان یاوری داشت تا حالا در پرده غیبت نمانده بود. سرم به شدت درد می‌کرد. بدنم چون دیگر اسرا کبود شده بود و این غربت عجیب جانسوز بود.

تلویزیون روشن شد. عراقی‌ها در میان آسایشگاه، کابل به دست ایستاده و منتظر فرصتی بودند تا بتوانند دوباره بچه‌ها را کتک بزنند. برنامه تلویزیون چون همیشه موسیقی مبتذل داشت و رقص و پایکوبی، چاشنی همیشگی آن بود. باید سرها رو به بالا به صفحه تلویزیون نگاه می‌کردیم. اگر کسی سرش را پایین می‌انداخت و یا نگاهش را می‌دزدید با کابل بر سر و صورتش می‌کوبیدند.

مولا جان تو هم بیا و عاشقانت را به تماشا بنشین. این جا خداوند دگر باره انسان را برگزیده. بیا و بعثت دگر باره نوکرانت را تماشا کن. خدایا یعنی توبه اینان را پذیرفته و برای خود برگزیده‌ای؟ که این چنین گوشه‌ای از عاشورا را به تصویر کشیده‌اند! برای ما عاشورا نگذشته است و کاروان کربلا هنوز در راه است. خدایا اینان ستارگان منور ولی کبودشده کهکشان عباس بن علی علیه‌السلام هستند و شیدای عباس بر محور عاشقی می‌سوزد. این ستارگان نورشان از حسین است و طیتشان از خاک خون‌آلود قتله گاه کربلا.

کتک خوردن و نگاه نکردن به تلویزیون تا ظهر عاشورا ادامه داشت. ظهر عاشورا، بدنها زخمی و قلبها جریحه‌دار بود. دیوسیرتان بعضی از کتک‌زدن خسته شدند و در پی لختی استراحت بودند. عدنان فریاد می‌زد: «ما مسلمانیم ولی شما مشتی کافر مجوسید. می‌بینید اکثر ائمه شما در عراق مدفونند؟! چون ما اهل نمازیم. اما شما بی‌دین و کافرید! چه کسی می‌تواند حمد و توحید نمازش را به فارسی ترجمه کند؟»

در حالی که از شدت ضربات کابل نای ایستادن نداشتیم؛ بر خود وظیفه دانستم جواب دندان‌شکنی به او بدهم. برخاستم تا حمد و سوره را با ترجمه فارسی بخوانم. ضربه کابل به من فهماند بنشینم. نمی‌خواستم در مقابل دیوسیرتان و ددمنشان بعضی، کم بیاورم. دوباره از جا برمی‌خاستم. عدنان که فهمید اکثر بچه‌ها ترجمه فارسی نماز را به خوبی می‌دانند، گفت: «پس خودم می‌پرسم»

یکی از برادران باصفای نیشابوری را بلند کرد و از او خواست حمد را بخواند و به فارسی ترجمه و تفسیر کند. بیچاره او که بی‌سواد بود نتوانست سوره حمد را به فارسی

ترجمه کند. همین کافی بود تا دوباره مثل شمر بن ذی الجوشن بر سرمان بریزند و با الفاظ «مجوسی‌های کافر، شما چطور قرآن و نماز می‌خوانید در حالی که معنی آن را نمی‌دانید؟» اسرای آزاده را زیر ضربات کابل بگیرند. در حالی که به جرأت می‌توانم بگویم در جمع صد نفری ما شاید فقط پنج نفر ترجمه فارسی سوره‌های حمد و توحید را نمی‌دانست. همین بهانه‌ای بود تا مدّت‌ها درگیر مصائب و شکنجه باشیم.

شکنجه‌ها تا اربعین سالار شهیدان ادامه داشت.

۰۲

برایم اولین اربعین مولا، در غربت شیعه و در اسارت معنا می‌شد. در حالی که دست‌بسته و زیر تازیانه عوامل بعث روزگار می‌گذرانیدیم؛ به گفتن ذکر بسنده کردیم. هر نفر هزار مرتبه ذکر یا حسین هزار مرتبه یا زهرا و پانصد مرتبه صلوات می‌فرستاد. ساکت بودن و ذکر گفتن بهانه‌ی دیگری شد تا عراقی‌ها دوباره بهانه‌گیری کنند و بگویند: «شما همگی تصمیم گرفته‌اید حزب بعث را نفرین کنید. باید همگی دسته جمعی صدام را دعا کنید. چنان دعایی که صدایتان تا بغداد برسد بعد از آن هم باید به رقص و پایکوبی پردازید.»

مگر می‌توانستیم روز داغداری اهل بیت عصمت و طهارت، شادی کنیم؟! هیچ کس حاضر نمی‌شد ترانه گوش کند و به جشن و سرور پردازد. نتوانستند کسی را به رقص و

پایکوبی و ادار کنند. تلویزیون عراق ترانه پخش می کرد اما کسی توجه نمی کند. عراقی ها به بهانه این که در سکوت نقشه فرار می کشید، دستور تفتیش آسایشگاه را صادر کردند .

از بدترین شکنجه ها، تفتیش کردن بود. لباس ها باید آنکاردا شده و منظم در جای خود قرار می گرفت. عراقی ها به بهانه تفتیش، کیسه هایی که مخصوص وسایل بود به هم می ریختند. آنقدر همه چیز درهم شد که تا مدت ها دنبال وسایلمان می گشتیم و منظم و مرتب گوشه ای می چیدیم؛ مبادا دوباره بهانه ای به دست عراقی ها بیفتد.

روز اربعین همه جا را تفتیش کردند. آسایشگاه مثل خرابه شد. همه چیز درهم و ریخته و پاشیده بود. با این وضعیت چکار می کردیم؟!

کیسه های کوچکی که از اضافه های پیراهن درست کرده بودیم و داخل آن نان می گذشتیم تا کهنه و خشک نشود، پاره کردند. درست کردن این نوع کیسه هم ممنوع شد. تفتیش کردن فقط زجر جسمی به همراه نداشت، عذاب روحی نیز به همراه داشت. تفتیش وسایل به یک روز ختم نمی شد بلکه هر سه روز یک بار ادامه داشت.

راستی سر اربعین در چیست که وقتی خورشید روز اربعین در بستر خون آلود خویش آرام می گیرد، لشکر شیطان خوشحال از این که اربعین را هم پشت سر گذاشته اند، پیروزمندان از آسایشگاه بیرون می روند؟!

در حالی که روز اربعین هر تازیانه بر پیکر برادران، بر هیبت آنان افزود. اصلاً گویی زائر حرم شدند و این جا گویی سرزمین شام دیگری بود. هر که می خواهد سر عاشقی

بداند باید این جماعت را تماشا کند که دیگر باره در اربعین متولد شده‌اند. چرا که حسین «علیه‌السلام» اینها را برای خود برگزیده . در یادلانی که دل شیطان صفتان از هیبت آنان می‌لرزید و برای التیام خویش جز شکنجه و آزار راهی نمی‌دیدند. چرا که در برابر اراده آهنین دلاور مردان دیار ادب و هنر، ایمان و فضیلت قدرت ایستایی نداشتند.

این گونه است رفتار با کسانی که غم دین بر دوش می‌کشند.

پایانی بر زخم دل خورشید:

محرم و صفر در بدترین شرایط سپری می‌شد. گرچه نتوانستیم وضو بگیریم و خود را به قافله عاشقان حسین برسانیم، بر سر و سینه بزیم و دلمان را با حسین آشتی دهیم. نتوانستیم مجلس کوچکی برپا کنیم و خود را در جرگه غلامان حسین ببینیم. اما! این را می‌توانستیم از گوشه گوشه‌ی آسایشگاه احساس کنیم که هیچ چیز بین این قافله و حسین باقی نمانده. این جا میت مرده، این عاشقان، حسینی شده و با حسین پیوند خورده‌اند. دستهایشان، دست‌های شکسته و ضرب‌دیده‌شان، بر در حرم نادیده حسین گره خورده و هزار ضرب باتوم و کابل بعثی نمی‌تواند رهایشان کند .

این دو ماه احیاکننده اسلام رو به پایان بود. اواخر صفر رسید. بغض مانده بر گلو چنگ می‌زند. اشک در خلوت چشمان فرو می‌ریخت. اشکی که تجلی اشتیاق حسین بود. گرچه هیچ کدام نتوانستیم نوحه بخوانیم و در صفی دوآر بر گرد مرثیه خوانش بر سر و سینه بزیم، اما! نجوا می‌کردیم و با اشک چشم، خود را به جوهر اصلی خلقت «حسین»

وصل می نمودیم. نجواها آرام مترنم می گشت. زمزمه های دل و یار در غربت سخت و دلگیر با یاد اسارت اهل بیت.

ماه صفر به پایان رسید. غم غربت حسین. لخته های جگر سبط اکبر امام حسن علیه السلام و مظلومیت پیامبر در میان قومی که خود را مسلمان می خواندند اما از مسلمانی تنها نامش را می دانستند و بس. فراغ بارگاه ثامن الحجج با آن گنبد نورانی و ملکوتی که کبوتران گردش به طواف نشسته اند؛ اشک در کاسه دیدگان می نشاند و به زمزمه ای فرو می ریخت. این همان اشکی است که عبادت نامیده می شود. آب رحمتی که تیرگی ها را از سینه می شست.

بلافاصله منافقین اردوگاه خبر دادند و دوباره تن است و ضربات کابل و سیم و چوب. اما این حکایت همیشه بر دل شیعه ماندگار خواهد ماند، حتی اگر جنود شیطان به هر ترفندی سعی در محو آن داشته باشند.

یک بار دیگر سیاهی خصم معنی شد.

۳.

دستشویی ها کثیف شده و نمی توانستیم طهارت بگیریم. بدنها نجس شد. بعضی از اسرا بیماری جَرَب (گال) گرفتند. گال بیماری پوستی بسیار بسیار وحشتناکی بود که حاضر بودیم بمیریم، روزی هزار بار کابل بخوریم ولی به آن مبتلا نشویم. بدن بیمار مبتلا، پر از جوش و دانه های چرکی می شد. عراقی ها می توانستند با قدری مواد ضد عفونی و

پماد این بیماری را کنترل و درمان کنند؛ اما نه تنها این کار را نکردند بلکه تهمت زده و بچه‌ها را به عمل شیعی لواط متهم می‌کردند، در حالی که می‌دانستند به خاطر نبود آب و عدم بهداشت و سرویس‌های غیر بهداشتی این بیماری شایع شده.

رفته رفته بیماری فراگیر شد و عراقی‌ها مجبور شدند پزشک اردوگاه را حاضر کنند. بعد از معاینه توسط پزشک اعلام شد: «به دلیل عدم بهداشت و حمام نرفتن این مرض شایع شده»

به دکتر گفتیم: «بیست و یک روز است حمام نرفته‌ایم. اینجا هر بیست و یک روز نوبت حمام می‌شود.» عراقی‌ها مصرانه علت بیماری را نعوذ بالله لواط می‌دانستند. چند نفری که بدنشان جوش بیشتری دارد به حمام بردند و آنقدر زدند که خون از بدنشان سرازیر شد. حتی ادارشان هم خونیشد. یک نفر از آنان به خاطر شدت جراحی به شهادت رسید. مظلوم مظلوم.

حالا دیگر علاوه بر تفتیش وسایل، تفتیش بدن برای یافتن بیماری جرب اضافه شد. هر روز بر تعداد بیماران افزوده می‌شد. به خاطر نبود حمام و عدم بهداشت، تعداد مبتلایان هر روز افزایش می‌یافت ولی هیچ کس اعتنایی نمی‌کرد.

اسرای بیمار را به قطعه دیگری منتقل کردند. آنها را لخت مادرزاد کردند و زیر آفتاب سوزان تکریت نگه داشتند. بعد از مدتی اگر اسیر زنده می‌ماند، با بدنی سوخته از آتش سوزان خورشید، اجازه برگشتن به جمع را پیدا می‌کرد.

بالاخره کوزه‌گر هم در کوزه افتاد و چند نفر از منافقین اردوگاه بیماری گال گرفتند. عراقی‌ها بدون هیچ تهمتی به درمان آنها پرداختند. حالشان که خوب شد، به این نتیجه رسیدند که شیوع و گسترش بیماری به خاطر نبود حمام و وسایل بهداشتی مناسب است و کثیفی دستشویی‌ها بر شدت آن افزوده.

توسط اسرا ده دستشویی و ده حمام برای قطعه‌های یک و دو که شامل ششصد اسیر بود ساخته شد. فرمانده آسایشگاه همه را به آمار نشانند: «حمام و توالت جدید آماده شده از این به بعد هر کس گال بگیرد او را خواهیم کشت.»

ده ماه از اسارت می‌گذشت و این اولین روزی بود که توانستم بدن و لباس پاک داشته باشم. چرا که حمام‌ها شبیه حمام واقعی شد. آسایشگاهها ضد عفونی شدند. اجازه داشتیم به مدت دو ساعت و با خیال راحت به حمام و سرویس بهداشتی برویم. یک ساعت برای حمام و یک ساعت برای رفتن به دستشویی فرصت دادند. همین وقت مناسبی بود تا هر روز اجازه حمام کردن داشته باشیم. آب از دوش می‌آمد اگر چه سرد بود ولی ارزش داشت. بعد از مدتی برای نفرات اول آب گرم وجود داشت. نوبت می‌گذشتیم تا همه بتوانند از آب گرم استفاده کنند.

برای هر اسیر سهمیه پودر لباسشویی و صابون اختصاص دادند. به هر نفر یک عدد صابون و یک عدد پودر لباسشویی دادند. مقدار مصرف باید به گونه‌ای برنامه‌ریزی می‌شد که برای هر تکه لباس یک قاشق پودر لباسشویی مصرف شود. دو روز بعد از افتتاح حمام، یک جفت کفش یک جفت جوراب یک عدد زیرپوش و لباس زیر به لباس‌ها اضافه شد.

هر شش ماه یک دست لباس زرد رنگ می دادند. بعد از گذشت شش ماه چون فقط از همان لباس استفاده کرده بودیم؛ حداقل ده پانزده وصله خورده بود. بیرون از آسایشگاه لباس زرد می پوشیدیم و داخل آسایشگاه لباسهای قدیمی و وصله خورده را. بعد از ظهر همان روز، لباس خواب دادند و گفتند: «کسی حق ندارد لباسهای قدیمی را بپوشد.»

پس از گذشت نه ماه یادشان آمد ما هم انسانیم و احتیاج به لباس داریم. لباسهای قدیمی را پاره کرده و با آن کیسه و سفره درست کردیم تا بتوانیم از باقیمانده های نان استفاده کنیم. لباس خواب را جمعه ها می پوشیدیم.

پانزده روز بعد: مجدداً تفتیش بدنی شدم. بیماری گال کاهش یافته و دکترهای عراقی نتوانستند بهانه بیاورند. آنها حتی به روی خود نیاورند چند نفر بی گناه را، به جرم مرتکب نشده، به شهادت رسانده اند. در حالی که مقصر اصلی خودشان بودند. اگر حمام و دستشویی ها به اندازه و تمیز بود؛ اگر فرصت دستشویی رفتن و یا حمام کردن به اندازه ده شماره نبود؛ اگر لباسها مرتب تعویض می شد؛ اگر فقط کمی مواد شوینده در اختیارمان قرار می گرفت؛ اگر بدنها از ضرب تازیانه و کمی خوراک ناتوان نشده بود و هزار اگر دیگر... هیچ اسیر ایرانی بیماری جَرَب نمی گرفت.

.۴

آرامش پس از طوفان:

اوضاع متعادل‌تر از ماههای پیش بود. خدمت فرمانده بند، کریم و همچنین مدّت خدمت عدنان تمام شد. خوشحال از رفتن آنها، منتظر فرمانده جدید ماندیم. با خود می‌اندیشیدم شاید فرمانده جدید منصف‌تر از دیگران باشد. غافل از این که به قول بچه - ها «سگ زرد برادر شغال است»

معرفی عَبد:

عَبد به عنوان فرمانده جدید معرفی شد. او با لحنی تند چنان سخنرانی کرد که از بدو ورود، اشهدمان را خواندیم. نعره‌کشان فریاد می‌زد «شما را می‌کشم. پوست از سرتان می‌کنم. بدن‌تان را می‌سوزانم»

کلّ اردوگاه را به آمار نشانده. به بهانه این که دیر به آمار نشستید، همه را در انتهای حیاط جمع کرد و با داد و فریاد و کتک مجدداً به آمار نشانده. با آمدن عبد دوباره شکنجه و آزار شروع شد البتّه با شدّت بیشتر.

اما چه باک؟ مگر نه این که «شیطان حاکمیت خود را در جهان بر ضعف و ترس انسانها بنا کرده و این بچه‌ها این مطلب را به خوبی از امام خویش آموخته‌اند که اگر آدمی

نترسد شیطان شکست خواهد خورد» پس نه از عبد و نه هیچ کس جز خدا نباید پروا داشت.

عبد به خاطر آزار و اذیت اسرا در اردوگاههای دیگر رتبه گرفته بود و از گروهبان سوم به گروهبان دوم ارتقاء درجه یافته و حالا خوشحال از گرفتن درجه در انتظار رتبه بالاتر، از هیچ گونه اذیت و آزاری روی گردان نبود. اصلاً او از اذیت کردن اسرای ایرانی لذت می‌برد.

بعد از عبد، معاونش قیس فرمانده شد. شقاوت او به گونه‌ای بود که روی هر چه بدتر از عبد را سفید کرد. قیس فارسی خوب حرف می‌زد. گوش بچه‌ها را با تیغ می‌برید. سبیلشان را با انبردست می‌کشید و از همه بدتر این که بعد از بریدن گوش یکی از برادران، او را وادار کرد تا قورباغه زنده‌ای را در حال حرکت، با دهان خفه کند. بیچاره اسیر بی‌رمق و گوش بریده، شکنجه جدید قیس را بدون هیچ اعتراضی انجام داد. این خاطره‌ی وحشتناک در ذهن اسرای اردوگاه تکریت نقش بست و فراموش نخواهد شد.

قیس صد اسیر را در یک آسایشگاه جا می‌داد و دستور می‌داد سربازان عراقی بر سرشان کابل بزنند. بچه‌ها در پی راهی می‌گشتند تا کابل کمتری بخورند؛ به گوشه‌ای می‌دویدند. ولی شدت حمله به حدی بود که در گوشه‌ی آسایشگاه روی هم می‌افتادند. افرادی که زیر دست و پا مانده بودند، به شدت ضربه می‌خوردند، له می‌شدند و ناله می‌کردند. مابقی نیز کابل می‌خوردند. در حقیقت هیچ کس در امان نمانده بود.

قیس از خوشحالی روی پا بند نبود. می‌خندید. کف می‌زد و شکنجه را تکرار می‌کرد. بعد از دو روز، وقتی حسابی از اسرا زهر چشم گرفت، از شدت تنبیهات کاسته شد.

۵.

مظلومیتی دیگر:

بر خلاف روزهای قبل که سوت آمار رأس ساعت دوازده به صدا در می‌آمد؛ ساعت ده صبح، سوت زدند. تعجب کردیم و در پی علت برآمدیم. برای قافله عشق هر چه پیش آید، عنایتی است بر ساخته شدن روح. به آسایشگاه برگشتیم.

- «هیچ کس حق ندارد بلند شود. سرها باید پایین باشد.»

صدای ناله و یا حسین با فریادها و نعره سربازان عراقی‌ها در هم آمیخت و صدای شکسته شدن استخوان در زیر کابل شنیده می‌شد. حدس مان درست بود. اسرای جدید آوردند و از تونل وحشت عبور می‌دادند.

به یاد تونل وحشت که می‌افتادم، مو بر تنم راست می‌شد. اسرای جدید با فریاد یا حسین و یازها از زیر ضربات کابل و وسایل شکنجه تونل وحشت رد می‌شدند و ما به حالت آمار، سر به زیر نشسته و در دل نجوا می‌کردیم و برای بچه‌ها دعا. همه گریه می‌کردند و ذکر می‌خواندند.

قیس متوجه ناراحتی بچه‌ها شد، داخل آسایشگاه شد و به بهانه این که شما اسرای جدید را دیده‌اید، فرمان برپا دادم

- «پایتان را محکم به زمین بزنید و احترام بگذارید.»

ایستادیم. مرتب فرمان می‌داد و باید پاها را محکم بر زمین می‌زدیم و احترام می‌گذاستیم. در میان فریادها، سخنانش به وضوح به گوش می‌رسید.

– «یا باید پایتان بشکند یا از زیر پایتان نفت در بیاید»

آنقدر فرمان داد تا خسته شد و رفت.

دهه فجر ترس بر اندام خفاش سیرتان نشانده:

۰۱

نیروهای عراقی با فرارسیدن ایام دهه فجر، بر شدت شکنجه‌ها افزودند. بهانه‌گیری بی‌وقفه ادامه داشت (در طول سه سال و اندی اسارت، چهار دهه فجر در عراق بودم. یک دهه در زمان آتش بس، و دو یا سه دهه در زمان جنگ)

عراقی‌ها از حمله نظامی ایران می‌ترسیدند. هر عملیات برای آنان کابوسی تمام ناشدنی بود و دهه فجر برایشان زنگ خطر. بعد از تمام شدن هر دهه فجر نفس راحتی می‌کشیدند. با خود اندیشیدم سِر چنین ترسی در چیست؟ به یاد کلام آن رزمنده سلحشور (شهید سید مرتضی آوینی) افتادم که گفت «شیطان حاکمیت خویش را بر ترس‌ها و ضعف‌ها بنا کرده» پس از ظلمت‌طلبان ضعیف و ترسو جز این انتظار می‌رود؟! اینان به

تاریکی خو گرفته‌اند و در بیغوله‌های تباہی می‌لولند و مگر می‌توانند نور حقیقت را تاب بیاورند؟

بعد از گذشت دهه فجر، اسرای اردوگاه را جمع کردند و برای تضعیف روحیه‌ی مان گفتند: «دیدید امسال هم پیروز نشدید پس تا سال دیگر از پیروزی خبری نیست.»

اینان می‌دانند راه قدس از کربلا می‌گذرد و برای ما، زمانی پیروزی مصداق پیدا می‌کند که پرچم «لا اله الا الله» را در جهان برافراشته سازیم.

هر سال همین وضع تکرار می‌شد. ولی دهه فجر برای ما حس و حال دیگری داشت. تا جایی که مقدور بود، جشن برپا می‌کردیم. با مقدار پولی که به هر اسیر می‌دادند؛ شکر و خرما خریده، حلوا درست کرده و بین برادران توزیع می‌شد. تناثر و پانتومیم اجرا می‌شد و بچه‌ها می‌خندیدند. اگر مسئول آسایشگاه از عمال عراق نبود؛ با کمک دیگران هدایایی تهیه می‌کرد و به اسرای مسن و یا کم سن و سال، حافظین قرآن و... به رسم یادبود تقدیم می‌کرد. هدایا عموماً خمیردندان مصرف‌شده و یا کابل‌های دست‌ساز با صابون بود.

از دیگر برنامه‌ها این که، هر کس شیرین‌کاری و شعبده‌بازی می‌دانست، اجرا می‌کرد و دیگران را می‌خندانند. وقایع و رویدادهای ایام پیروزی انقلاب با عنوان داستان انقلاب، توسط یکی از روحانیون اهل شمال کشور، به نام آقای خبیری بیان می‌شد.^۱

^۱حجت‌الاسلام خبیری روحانی بود؛ ولی به خواست و اراده خداوند، منافقین متوجه نشدند و همین امر باعث شده مسایل دینی را بیان نماید و دیگران از بیانات و ارشادات او استفاده کنند. تا پایان اسارت

دهه فجر همیشه منشأ خیرات کثیر است و یکی از خیرات این ایام ، آشنایی با آقای خبیری بود. همین آشنایی باعث شد برای پرکردن اوقات فراغت و پاسخ‌گویی به سؤالات از معلومات ، علم و تقوای آن نازنین استفاده کنیم .

او مظهر پیمان مستحکمی است که ما را به غایت وجود پیوند می‌دهد. او همچون وجدان جمع، فضای نفوس را با یاد خدا مطهر می‌کرد. او مأموری بود از جانب امام زمان، که در جان لشکر او روح می‌دمید و اجازه نمی‌داد ثقل غفلت ، آنان را از اوج عرفان پایین بیاورد. شاید برای بعضی حقیقت این باور مشکل باشد که آیا می‌تواند بین فقه و اصول و اسارت تناسبی باشد ؟ حقیقت این است که هر فتحی در جهان تشیع، از همین فقه و اصول پی‌ریزی می‌شود.

ماهیت او فاش نشد و ایشان به خوبی توانست مسئولیت خود را انجام داده و همه خوشه‌چین خرمن معرفت او شوند. بعد از آزادی هم در حوزه علمیه معصومیه قم به درس خواندن ادامه داد و از روحانیون باتقوا و وارسته‌ای است که به کشورمان خدمت می‌کند

نوروز ۶۷ :

۰۱

روزها بی‌وقفه روان بودند. اسفند هم گذشت و نوبت به عید نوروز رسید. دومین عید نوروزی که در اسارت بودیم. با فرا رسیدن عید نوروز و آمدن فروردین؛ آزادی بیشتری دادند و توانستیم لباس راحتی بپوشیم.

یکم فروردین، بدون بهانه‌گیری عراقی‌ها به شب رسید. گرچه می‌دانستیم «ان مع الیسر عسرا» خواهد بود و در اسارت نیروهای بعثی، هر آسایش و خوشی، ناراحتی و سختی همراه خواهد داشت. ساعات آخر روز، سه اسیر دیگر به جمعمان اضافه شد.

یک سرگرد و دو سرهنگ.

سرسرگرد یوسف سمندریان یکی از آنها بود. او یک جلد قرآن همراه داشت. قرآن را به بچه‌ها می‌داد تا بخوانند، حفظ کنند و استفاده ببرند به این ترتیب برادران حفظ قرآن را به

طور رسمی از فروردین سال ۶۷ شروع کردند. از صحبت‌هایشان متوجه شدیم در اردوگاه‌های دیگر بوده‌اند. اینان لبیک گویان به ندای هل من معین هستند. همانان که از سوزدل سروده‌اند «یا لیتنا کنا معک» چرا که مظلومیت و غربت و درد و سختی کشیده و در اسارت صبر ورزیده و این گونه نام خود را در خیل عاشوراییان ثبت کرده‌اند. هنوز روز به پایان نرسیده، افسر عراقی پای در آسایشگاه گذارد.

در حالی که دستورات را ابلاغ می‌کرد؛ پرسید: «چیزی نیاز ندارید؟» نمی‌دانم چرا چنین سؤالی پرسید! در این جا و این اردوگاه، زندگی در بدترین شرایط سپری می‌شد. خود او بیش از یک ساعت نمی‌توانست دوام بیاورد. از کمترین امکانات رفاهی محروم بودیم.

دوباره سؤالش را تکرار کرد. چند عدد مهر نماز و قرآن درخواست کردیم. نگاهمان کرد. به نظر می‌رسید از تقاضای ما به شدت تعجب کرده. حق داشت تعجب کند، مؤمن ولایی نبود که کربلایی باشد و نماز او را از تعلقات برهاند.

چند روز گذشت تا به تقاضایمان جامه عمل بپوشاند و با هزار منت، یک جلد قرآن و چند مهر نماز بدهد. گفت: «بابت این‌ها از شما پول نمی‌خواهیم یکی از افسران ما با پول خودش اینها را برایتان خریده»

یک جلد کلام الله مجید برای آسایشگاه صد نفری !!!

چند روز یک مرتبه، نوبت به من می‌رسید تا بتوانم از قرآن استفاده کنم؛ آن هم به مدت ده دقیقه. برای کم کردن فاصله، بیست و چهار ساعت را تقسیم کرده و قرآن می‌خواندیم تا بتوانیم بیشتر از کلام نور استفاده کنیم. از این که بعد از یک سال و اندی توانستیم قرآن بخوانیم خوشحال بودم و سعی می‌کردم از لحظه لحظه‌اش استفاده کنم.

زمان زیادی نمی‌گذشت که به بهانه‌ی واهی، هر دو جلد قرآن را از سرگرد سمندریان و کلّ آسایشگاه گرفتند. چون می‌دیدند بچه‌ها با قرآن مأنوس شده و تلاوت قرآن در بیست و چهار ساعت شبانه روز ادامه دارد، با تمام وجود قرآن می‌خوانند و قرائت آن توان و روحیه مضاعفی به آسایشگاه بخشیده.

البته چنین شگردی نمی‌توانست سدی بر حفظ قرآن شود. هرکس آن چه از قرآن حفظ کرده بر روی کاغذ نوشت و به این صورت قرآنی با رسم الخط بچه‌ها تحریر شد. البته این نکته را هم یادآور شوم که بچه‌ها کاغذ یا قلم نداشتند بلکه از کارتن‌های پودر لباسشویی و یا کارتن مواد غذایی استفاده می‌کردند و آیات را روی آنها می‌نوشتند و بدین صورت کید کافرین از بین رفت.

فقط مشکل نداشتن قلم و کاغذ نبود، بسیاری علاقه داشتند با سواد شوند و قرآن بخوانند. ترفند جدیدی در اردوگاه به کار برده شد و آن؛ روش سوادآموزی بود. اما کلاسی برای این منظور نبود و نه تابلو و تخته سیاهی و البته نه گچی برای تمرین کردن. گوشه‌ای از آسایشگاه که فرش نداشت و سیمان پوش بود، انتخاب شد. ظرف آبی کنار خود می‌گذاشتیم و تکه پارچه‌ای را به عنوان قلم خیس می‌کردیم و بر روی سیمانها به

افراد بی‌سواد، سواد یاد می‌دادیم. تا نم‌آب بر سیمانها باقی بود، آن فرد فرصت داشت تا مطالب را در ذهن خود بگنجانند.

یکی از افرادی که در هنگام اسارت، بی‌سواد بود و هنگام آزادی باسواد شده بود؛ برادر آزاده عباس قلی صابری علیا از اهالی مازندران بود - که الان مرحوم شده است - و آقای سید علی قمصری نیز یکی از برادران مومنی بود که به اسرا، قرآن و تجوید و احکام یاد می‌داد. ایشان دبیر دینی و قرآن بود و بعد از اسارت، در رشته دندان پزشکی ادامه تحصیل داد و الآن در تهران دندان پزشکی است.

این خبر به عراقی‌ها رسید که اسرا مشغول یادگیری قرآن هستند. با کابل به جان بچه‌ها افتادند. الحمدلله اسرا متحد بودند و عراقی‌ها بعد از این که یک دور همه را تنبیه کردند، دست خالی، بدون اینکه بفهمند چه کسی به بچه‌ها قرآن یاد می‌دهد یا سواد می‌آموزد، رفتند.

۲.

دوم یا سوم فروردین مسئول آسایشگاه تغییر کرد و یکی از منافقین به نام محمد امین که استوار ارتش طاغوت بود و به خاطر شکنجه دادن اسرا، چند نفر را نیز به شهادت رسانده، انتخاب شد. مسئول منافق آسایشگاه فرمان برپا داد. به حالت خبردار ایستادیم. یکی از برادران به خاطر جراحت نتوانست سریع خبردار بایستد. استوار منافق و دیوسیرت، که تنها به فکر سیرکردن شکم خودش بود و به خاطر لقمه‌ای غذای بیشتر و برای تملق‌گویی، از شکنجه دادن هراسی نداشت؛ آن برادر مجروح را با دو نفر از افراد پشت

سرش که من هم یکی از آنها بودم، به جرم نافرمانی و تخطی از دستور تحویل عراقی‌ها داد.

به این ترتیب برایمان پرونده‌سازی شد و به جرم تخطی و سرپیچی از فرامین ارشد آسایشگاه، روانه انفرادی شدیم. سرباز عراقی‌نگامی که مارا راهی انفرادی می‌کرد، با کابل می‌زد و می‌گفت: «سرپیچی از دستورات ارشد مخالفت با ما و مخالفت با ما مخالفت با شخص صدام است و شما می‌خواهید با نافرمانی کردن، افراد ما را به قتل برسانید»

هر سه نفرمان را کشان کشان بیرون بردند و با کابل و باتوم شکنجه دادند و روانه زندان انفرادی کردند. هوا به شدت گرم بود و زندان در زیرزمینی قرار داشت که تقریباً بیست پله می‌خورد تا به زیر زمین برسد.

وقتی روانه انفرادی شدیم، با لگد، ما را به پایین پرت کردند. از شدت ضربه، خون از دماغم سرازیر شد و کمرم آسیب دید. زندان یک اتاق ۴*۳ بود که داخل آن چندین اتاق کوچکتر در ابعاد ۱*۱ ساخته بودند و فقط در این اتاق‌ها می‌توانستیم بنشینیم. وارد سلول شدم. احساس کردم نمی‌توانم بنشینم. متوجه شدم کف سلول، میخ کاشته و روی آن سیمان ریخته‌اند تا کسی نتواند بنشیند یا استراحت کند.

بیست و چهار ساعت شاید هم بیشتر ایستادم. اگر گوشه‌ای می‌نشستم، بدنم سوراخ سوراخ می‌شد. تمام بدنم به خاطر فرورفتن میخ خراشیده و مجروح شده بود. تنها روزنه‌ای کوچک برای نفس کشیدن در دیوار سلول تعبیه شده بود.

زندادان تاریک تاریک بود.

از این که بدون هیچ کار خلاقی، من و دوستانم را به زندان انداخته بودند، ناراحت بودم و منتظر بهانه‌ای تا تلافی کنم. از یک طرف تشنه و گرسنه بودم و از طرف دیگر احتیاج به دستشویی داشتم. بعد از گذشت چند ساعت درب سلول را باز کردند. از پله‌ها بالا رفتیم. تا مدتی چشمانم جایی را نمی‌دید.

مهتاب شبانگاهی حس انتقام را در دلم زنده کرد.

بعد از رفتن به دستشویی، مجدداً به زندان انداخته شدم. فردای آن روز یک تگه نان و مقداری آب آوردند. میل به خوردن نداشتم. ناراحت از تنبیه برای کار نکرده، تمام بدنم درد می‌کرد و خوردن آب باعث می‌شد نیاز به دستشویی پیدا کنم.

سرباز عراقی سیلی محکمی به گوشم زد. آب را داخل سلول پاشید و رفت. هوای دم‌کرده سلول خفهام می‌کرد. آن لحظه مردن برایم شیرین‌ترین آرزو بود. دو ساعت بعد هر سه نفرمان را بیرون آورده و مانند شب قبل بیرون بردند. هیچ کدام جایی را نمی‌دیدیم چشمانم به شدت درد گرفته بود. ضربات باتوم بر تنم جا می‌گرفت، حرکت کردم. بعد از چند دقیقه چشمانم به حالت طبیعی برگشت و توانستم اطراف را ببینم. تمام اسرای قطعه دو را جمع کرده بودند تا جلوی دیدگانمان، ما را شکنجه کنند.

از این کار دو هدف داشتند. اول این که روحیه بچه‌ها را تضعیف کنند و دیگر این که درس عبرتی برای دیگران باشد تا کسی از دستورات ارشد خائن، سرپیچی نکند.

روی زمین آب ریختند. زمین خاکی کاملاً گلی شد. سه نفرمان را میان گِلها غلتاندند. کلاغ پر بردند و موقع کلاغ پر رفتن با کابل و لگد زدند. آن قدر زدند تا بی‌هوش روی زمین افتادیم.

استفراغ می‌کردم. مرگ را در یک قدمی می‌دیدم. بیهوش روی زمین افتاده بودم. صحبت‌های سربازان عراقی را نامفهوم می‌شنیدم که می‌گفتند: «این سزای کسانی است که از فرمان ارشد سرپیچی کنند.»

دیگر هیچ نفهمیدم. هر سه نفرمان را سوار واتی که برای جابجایی اسرا از آن استفاده می‌شد، کرده و به بیمارستان منتقل کردند. در حالی که هیچ جا دیده نمی‌شد. یک سرباز عراقی بالای سرم ایستاده بود و ما را تا بیمارستان همراهی کرد. بعد از گذشت بیست دقیقه به بیمارستان نظامی تکریت رسیدیم. کشان کشان مرا به درمانگاه بردند. در انتظار دکتر نشستیم. کمی بهتر شده بودم و می‌توانستم بنشینم. عربی می‌دانستم و صحبت‌های دکتر را متوجه می‌شدم. سربازی بیمار، برای ویزیت آمده بود تند و تند به دکتر می‌گفت: «یا الله دکتر! اکتب علاجی» یعنی دارویم را بنویس. گویی سرباز اسهال خونی گرفته بود. از مطب بیرون آمد، نیم نگاهی به ما انداخت و به سرعت دور شد. فهمیدم به دستشویی رفته ولی نتوانسته خودش را کنترل کند. لباسهایش کثیف شده بود انگار خجالت بکشد، به سرعت از مقابل ما گذشت و رفت.

هنگامی که حال تأسف بار سرباز عراقی را دیدم؛ با خود گفتم: «وقتی سربازشان چنین حالی دارند، پس وای به حال ما که اسیرشان هستیم» دو یا سه ساعت گذشت. برای

مداوا ، تنها یک قرص مسکن به من دادند و مرا به درمانگاه بردند. تقریباً بیست اسیر بستری در درمانگاه بودیم و گاهی داروی مسکنی می دادند . فقط همین .

دکتر و پرستار درمانگاه، ایرانی بودند. می گفتند : «هیچ وسیله‌ی درمانی نداریم تنها قرص مسکن و کمی باند و وسایل کمکهای اولیه. دیگر هیچ . فقط از خدا بخواهید شفایمان بدهد وگرنه هیچ دارویی برای درمان نداریم.»

اگر لطف خدا نبود در آن شرایط امیدی به صحت و سلامتی نداشتیم. بارها از افسرهای عراقی شنیده بودم که می گفتند: «فقط هر وقت خواستید بمیرید می توانید به درمانگاه بیایید و یا درخواست دارو کنید»

حالا درمانگاه را می دیدم که در آن هیچ امکاناتی برای درمان وجود نداشت. چند روز گذشت و به خواست خداوند حال من و دوستانم بهتر شد. آماده شدیم تا به اردوگاه برگردیم.

۳.

بمباران تکریته :

در همان زمان به دستور آیت الله هاشمی رفسنجانی جانشین فرمانده کل قوا و بر اساس برنامه‌ای از پیش تعیین شده، خلبانان ایرانی موظف شدند تکریته زادگاه صدام را بمباران کنند. آن طور که دکتر ایرانی به نقل از عراقی‌ها می گفت : «صدام و خانواده‌اش

تصمیم می‌گیرند استخر شیر بگیرند. استخر شیر تا محل اقامت صدام، بیشتر از یک کیلومتر فاصله نداشت « صدای پرواز هواپیما دل آسمان تکریت را شکافت.

عراقی‌ها دیوانه‌وار از این سو به آن سو دویدند. ترس تمام وجودشان را فراگرفته بود. همان ترسی که نقطه هبوط شیطان است. لحظه‌ای بعد صدای مهیبی شنیده شد. هواپیماها منزل صدام را بمباران کرده بودند. ولی صدام و خانواده‌اش در استخر شیر بودند و به آن‌ها آسیبی نرسید. گرچه از ترس، مثل بید می‌لرزیدند و از همه مهمتر این که هواپیماهای ایرانی توانسته بودند در دل دشمن نفوذ کرده و امنیت خاطر را از صدامیان بگیرند. محل سکونت صدام و خانواده‌اش را به راحتی شناسایی کنند و اقدام به بمباران نمایند. صدام و سرسپردگانش در این حال هرگز نمی‌توانستند احساس آرامش کنند. چند ساعت بعد تلویزیون عراق اعلام کرد «چون صدام با خدا در ارتباط داشته، خداوند او و خانواده‌اش را حفظ کرده در حالی که خانه‌اش ویران شده»^۱

^۱ گرچه گذشت تاریخ ثابت کرد، نه تنها صدام با خدا در ارتباط نبود بلکه خدا می‌خواست تا عبرتی برای همیشه بشریت باشد. گو این که، همان زمان هم بدل صدام مورد سوء قصد قرار گرفت و جان سالم به در برد. اما آن چه مهم است این است که حمله آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ میلادی و پیداکردن صدام در خرابه‌های تکریت و شناسایی او از طریق دندانپزشک، عبرتی بود برای تمام سران کشورهای اسلامی که بدانند امریکایی که یک روز تمام نیاز نظامی عراق را در منطقه تأمین می‌کرد و کاری کرد که رژیم بعث به سرکردگی صدام تکریتی به ایران اسلامی حمله کند، چگونه توسط همان استکبار جهانی اعدام شد و عبرتی گردید برای تمامی آنها که جز خدا می‌خواهند و جز خدا می‌جویند. و

بعد از آن واقعه، حالم بهتر شد. سوار ماشین زندان شده و به اردوگاه بازگشتیم. در اردوگاه با استقبال گرم بچه‌ها روبرو شدیم. سرگرد سمندریان مقداری از غذایش را به من داد. بچه‌ها شربت درست کردند و از ما پذیرایی کردند. آب برایمان آوردند تا سر و صورت را صفایی بدهیم.

آن روز سپری شد. فردا صبح نوبت بهداری رفتن آسایشگاه ما بود. گرچه در بیمارستان بستری بودم ولی آنقدر ضعیف شده بودم که به تشخیص مسئول بهداشت آسایشگاه، من و یکی از دوستانی که در انفرادی بودیم به همراه سه نفر دیگر، به علت وضعیت نامساعد جسمانی، به بهداری برویم. همانطور که گفتم کسی می‌توانست به بهداری برود که مشرف به موت باشد.

سرگرد سمندریان ما را راهی بهداری کرد تا چند روزی برای استراحت در بهداری بمانیم و حالم بهتر شود. سرگرد خلبان هوانیروز و اهل تبریز بود. انسانی متدین و اهل عبادت و بندگی. اهل تهجد و شب‌زنده‌داری و اقامه نماز شب و همه کارهایش بر اساس تقوی بود. چون با درجه افسری اسیر شده بود حقوق بیشتری می‌گرفت. با این حال به افرادی که نیاز داشتند از جمله به افرادی که سیگاری می‌کشیدند و همچنین پیرمردها کمک می‌کرد.

چنین است عاقبت کسانی که در زمین تکبر کردند که همگان شاهد هلاکت او باشند. این نتیجه دنیایی است که انسانهای دون به دنبال آنند پس وای به آخرت.

.۴

زمانی که در بیمارستان بودم قانون اردوگاه تغییر کرده بود و باید هرکس نام و مشخصات خود را روی لباس خواب می‌نوشت. من از این موضوع بی‌اطلاع بودم و مشخصاتم را ننوشته بودم. مسئول بهداری یکی از عمال بعثی بود که بچه‌ها او را علی کابلی صدا می‌زدند. علی کابلی چهره‌ای سیاه و هیکلی درشت و دستانی نیرومند داشت. از نظر تندخویی و درندگی نیز زبانزد بود. قدی بلند داشت و برای نگاه کردن به صورتش، باید سرم را بالا می‌گرفتم. رنجور و ضعیف روبرویش ایستادم.

گفت: «چرا مشخصات را روی لباس ننوشتی؟»

گفتم: «تازه از بیمارستان آمدم از چیزی خبر نداشتم»

ضربه‌ای محکم به بینی‌ام زد. ضربه آنقدر سریع و قوی اتفاق افتاد که چشمانم سیاهی رفت. گفت: «پس دوباره به بیمارستان می‌فرستمت» بینی‌ام به شدت درد گرفته و خونریزی داشت. دستم را روی زخم گذاشتم. شکسته بود. به آسایشگاه برگشتم. دست و صورتم را شستم. عراقی‌ها نه تنها دارویی به من نداده بودند، بلکه بینی‌ام را نیز شکستند. درد داشتم. یکی از برادران پرستار نگاهی به دماغم انداخت و گفت: دماغت شکسته و باید جراحی شود. دماغم کج شده بود. سعی می‌کردم با دست نگاهش دارد تا جوش بخورد (الان هم که بیست و سه سال از آن واقعه می‌گذرد اثرش به وضوح روی دماغم باقی مانده. حساس شده و با کمترین گرد و خاک یا بوی گل به عطسه‌های پی در پی دچار می‌شوم) درد شدیدی در سرم احساس می‌کنم و اثر ضربه هویدا بود.

سرگرد یوسف سمندریان را شکنجه دادند که چرا به دیگران کمک می‌کند. البته این گونه خبرها را منافقین برای به دست آوردن یک لقمه غذای بیشتر به عراقی‌ها می‌رساندند. امروز در هنگام گرفتن آمار، وقتی بهانه‌گیری بی‌دلیل شروع شد، سرهنگ محمد وارسته یکی دیگر از خلبان‌های اسیر، برخاست و گفت: « مگر شما مسلمان نیستید؟ چرا هر روز به بهانه‌ای واهی ما را اذیت می‌کنید؟ »

عراقی‌ها جوابی ندادند. فرمان آزاد دادند و رفتند. چند دقیقه بعد افسر اردوگاه آمد و دستور داد آسایشگاه به خط شوند. همه به خط شدند. نگاهی به جمع انداخت و فریاد کشید: « شما ما را کافر می‌خوانید؟! الان کافر بودن را نشانتان می‌دهم » با کابل و چوب به جان بچه‌ها افتادند. سرهنگ وارسته را به زندان انداختند. همان زندانی که قبلاً وصفش را بیان کردم. ولی بعد از نیم ساعت او را بازگرداندند. برگرداندن سرهنگ به این خاطر بود که ارشد اردوگاه، شکنجه درجه‌دارها را ممنوع کرده بود. در آن شکنجه ناجوانمردانه که به فرمان قیس انجام شد، ضربه چوب محکمی توسط قیس به کمر یکی از بچه‌ها زده شد که نخاع کمرش آسیب دید و نقش زمین شد. عراقی‌ها از ترس این که بدون دستور بچه‌ها را کتک زده و باعث قطع نخاع یکی از اسرا شده‌اند؛ همه را به آسایشگاه فرستادند و آسایشگاه سه را به عنوان آسایشگاه مخالف اعلام کردند.

قدم زدن در حیاط ممنوع شد، فقط برای دستشویی رفتن با کابل همراهی می‌شدیم. آنقدر کابل خوردیم که گاهی از رفتن به دستشویی منصرف می‌شدیم در حالی که اکثر

اسرا بیماری گوارشی داشتند. چند روز بعد مسئول قطعه عوض شد و ما را به بندهای دیگر بردند.

قبول قطعهنامه:

۰۱

روزها در پی یکدیگر روان و دل را به کربلا نزدیک می‌کردند. دل بود و سپردگی در کرانه‌ای که بی‌کرانگی تصویر آن است. آسایشگاه چون روزهای پیش در روزمرگی غوطه می‌خورد. چشمان، نگران هم‌دیگر بودند.

اینجا و در اسارت، سنگری دیگر بود. رزمندگانی که در این سنگر می‌رزمیدند، آدمی را به لحظات دلدادگی نزدیک می‌کردند. اینجا هم چون روزهای عملیات، نمی‌دانستی روز دیگر نوبت عروج کدام یار است.

در آسایشگاه نشسته بودیم. تلویزیون برنامه داشت. صدای خواننده عرب چنگ بر افکارم می‌کشید. خودم را رها و خلأ نبود در وطن را به حضور یارانی که مظلومانه و بی‌ادعا در گوشه‌ای از دنیای خاکی آدمها، دلشان تا افلاک کشیده شده پر کردم.

ناگهان برنامه عادی تلویزیون قطع شد و گوینده اعلام کرد "تا لحظاتی دیگر خبر مهمی را اعلام خواهم کرد" همه منتظر خبر مهم، چشم به جعبه‌ی جادویی داشتیم. اوضاع به نظر غیرعادی می‌آمد. نفس‌ها در سینه حبس شد. لحظات گرچه آرام و خزنده پیش می‌رفت و به ضربان ممتد قلوب بچه‌ها بی‌اعتنا بود اما آدمی را از یکنواختی بیرون می‌آورد. در روزمرگی زبان کابل و بدن‌های مجروح، این انتظار نیز تنوعی دیگر بود.

بالاخره گوینده خبر، بر دل صفحه جاگرفت و اعلام کرد: "آیت‌الله خمینی قطع‌نامه ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفته و آن را امضا کرده"

خبر چونان پتک بر سرمان فرود آمد. سربازان عراقی به جشن و پایکوبی مشغول بودند. اما! اسرا در خود خمیده و نالان از یکدیگر می‌پرسیدند "چطور شد امام حاضر به قبول قطع‌نامه شدند؟! بعضی گریه می‌کردند. گویی خاک بهت و حیرت بر سرمان پاشیده باشند. شوک عجیبی بود.

سربازان عراقی با تعجب به چهره‌ی ما خیره شدند. برایشان بهت‌آور بود که از جنگ و شکنجه خسته نشده بودیم؛ چرا که خودشان بدترین شرایط را برایمان رقم زده بودند. فهمیدن راز این مطلب برایشان سخت بود. می‌پرسیدند: «چرا ناراحتید. جنگ تمام شد. این که ناراحتی ندارد. شما که بعد از این همه رنج و شکنجه باید خوشحال باشید. شما هم مثل رهبران لجباز هستید.» ما هرچه امامان بگویند، می‌پذیریم و بر خواستش گردن می‌نهم. این تنها کلامی بود که از حلقوم خشک شده مان بیرون آمد.

چرا که حزب الله اهل ولایت است و اهل ولا بودن دشوار. پایمردی می‌خواهد و وفاداری. اینجا تکلیف، گردن نهادن به امر امام بود و بس. چرا که نام ما در جرگه اهل ولا ثبت می‌شد. گرچه سنگینی تکلیف بی‌نهایت دشوار بود و قبولی این تکلیف بر دوش علمداران دشت عشق سنگینی می‌کرد. گویی علم ۱۴۰۰ ساله بر دوش آنان نهاده شده؛ به بیرق نهاده بر دوش ولایی خویش فکر می‌کنند.

با اشک دل نجوا می‌کردیم. لحظات به سختی سپری می‌شد. اما سؤال خش کشیده بر اذهان، با پیام امام جواب گرفت که: قبول قطع نامه را چونان جام زهری تعبیر شد که لاجرم بر کام مبارک سر کشیده. دلمان لرزید. بی‌اختیار این جمله در ذهنم جای گرفت که نکند موقع عروج مرادمان رسیده که از جام زهر سخن به میان می‌آید؟! مگر نه این است که خواست و مشیت خدا در میان دستان پیر و مرادمان ریخته شده بود.

پس از پیام امام، سخنان صدام پخش شد که خود را مدافع صلح می‌نامید. عجب حکایت ناموزونی بود دندان‌گرگ و گوشت‌میش و خنده عوام فریبانه.

تبلیغات روانی دشمن روحیه‌ها را تضعیف کرد. گرچه اهل ولا هنوز استوار چون کوه ایستاده بودند؛ اما باید در اسارت باشی تا بدانی شرایط چگونه سپری می‌شود! یارانی که انتظار فتح کربلا در سر داشتند و با پیروزی نظامی، رویای رسیدن به مسجدالاقصی در سر می‌پروراندند؛ دل را به غروب گره زدند. چشمان ابری در میان دل‌های ابری به ریزش مداوم اشک متصلی یافت.

غروب نزدیک می‌شد و احساس می‌کردم امروز تقدیرمان از میان کلمات رقم خورده. به یاد شب عملیات افتادم، رزمندگانی آماده با کوله‌پشتی‌هایی از نجابت و ایثار، در میان نخلستانها، آخرین ساعات را در انتظار پایانی خویش طی می‌کردند. "بچه‌های قرن پانزدهم هجری. کسانی که دشت تفتیده و مظلوم ایران از عاشورای ۶۱ هجری منتظر آنان بوده تا بر این خاک بلا دیده قدم بگذارند و شب و ظلمت و بی‌خبری بی‌خبران را به پایان برسانند و من که در این غرورآباد ره گم کرده بودم، خود را در میان بندگان صالح می‌یافتم و احساس می‌کردم به برکت حضور آنهاست که لایق حضور شدم."

غروب سایه گستراند و مرا بی‌تاب در خود کشید و فشرد.

۲.

دو روز گذشت. تلویزیون عراق تصویر وزرای دو کشور را در قاب نگاهمان می‌نشانند. همراه دکتر ولایتی یک نفر روحانی بود. لباس رسول الله بر تنش چه برازنده می‌نمود. بی‌اختیار با دیدن او صلوات فرستادیم. خوشحال از این که بعد از سالها تصویر یک روحانی را دیده‌ایم؛ دل‌مان صفا گرفت، صفایی بدون وصف. چرا که ما برای اسلام می‌جنگیدیم و درخت اسلام ریشه در خاک فقه و اصول داشت. پیمان بر علم‌آموزی پیمانی کربلایی بود و آن که این پیمان با خدا بست در مدرسه دین درس فقه خواند. این جا دل گره می‌خورد به نقطه اشتیاقی که عجیب دل می‌فشرد، حکایت فقاقت و تشیع که رمز ماندگاری آن است.

آن روزها روزهای عجیبی بود. هر کدام از فرزندان خمینی را در این دیار می‌دیدیم درمی‌یافتی که در خلوت خویش، گذشته را با وسواس یک قاضی درون می‌کاوند و از این که چرا از قافله شهادت جا مانده خود را به محاسبه می‌کشاند. وصیت می‌کند، بی‌برگه و بی‌نشان و بی‌خط و بدون شاهد. همانانی که در دل موج‌اروند و دشت هزار پاره شلمچه و کوه‌های باختران و کردستان خود را تا عرش کشانده بودند و امروز نام اسیر بر جرگه عمرشان ثبت شده بود..

نتیجه مذاکرات چند روز بعد اعلام شد که: ایران تنها قطع‌نامه را قبول کرده و دو کشور در حالت آتش بس قرار دارند نه صلح و برای پذیرش آن نیز از طرف ایران شرایط خاصی پیشنهاد شده. نمی‌دانم چرا بی‌اختیار به یاد صلح امام حسن علیه‌السلام افتادم. اندیشیدم نکند ما هم کوفیانی بی‌وفا شده باشیم. نکند مولایمان تنها و غریب سر در چاه بی‌کسی فرو برده باشد. بغض گلویم را می‌فشرد، دعا می‌کردم: خدایا اگر این گونه باشد مرگم را برسان.

بالاخره جنود شیطان به عجز خود اعتراف کردند. دشمنی که با خیل عظیمی از آهن و آدم به مصاف ایمان آمده بود و همین بچه‌های گمنام در مقابل ماشین پیشرفته تکنولوژی او ایستاده بودند، حالا می‌دید پیروزی از آن ما شده، چرا که خدا با ما بود.

وقتی صدام تکریتی خطاب به آیت‌الله‌رفسنجانی نوشت "حالا شما به آنچه می‌خواستید رسیدید و پیروز میدان مبارزه شدید" روحمان در حلاوتی بی‌حد، به ترنم صلوات گشوده شد. زمزمه صلوات بر لبان همان رزمندگانی جاری شد که صلابت ابزار آلات

جنگی صدام را به سُخره گرفته بودند و حالا نیز اسیر در دل دشمن، بر بهت و حیرت مانده بر حاکمیت شیطان می‌خندیدند. اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

گرچه قطع‌نامه پذیرفته شد، اما مبارزه با شیطان و درگیری با دشمن در این سنگر هنوز ادامه داشت. اصلاً هر جا ظلم و ستم باشد، مبارزه ادامه دارد. خمپاره‌های این مکان باتوم‌ها و وسایل متعدد شکنجه بود. وسایلی که باب شهادت را برای طالبانش مفتوح گذاشته بود، گرچه دشمن در این جا نیز از همان روز اوّل در میان حلقه ما گیر کرده بود.

۳.

انتقال علی کابلی از بهداری به قطعه:

مأموریت عبد به پایان رسید و مسئولیت قطعه به علی کابلی واگذار شد. علی کابلی مرتّب ایراد می‌گرفت، بهانه می‌آورد و به کوچکترین عملی، ضعف خویش را در لفافه شکنجه می‌پیچد و بر بدن یادگاران دشت شقایق می‌نشانند.

در عوض یکی از بعثی‌های اردوگاه، رفتار به ظاهر خوبی با اسرا داشت اما در حقیقت از پشت خنجر می‌زد و تخم نفاق می‌کاشت. او در بین بچه‌ها به علی ابلیس معروف شده بود. گرچه هر دو علی بودند اما از مشی و عملکرد مولای متقیان علی علیه السلام بویی نبرده بودند. آن یک علی کابلی و این یک علی ابلیس.

علی ابلیس از طریق جاسوسان مطلع شد در میان اسرا به چه نامی مشهور شده. بیچاره نمی‌دانست خداوند کید کافران را به خودشان برمی‌گرداند. همراه علی کابلی به آسایشگاه

آمد و اسرا را کتک زد. او نیز ضعفش را در میان کلمات ریخت و بر روی جمع پاشید که: «به من می‌گویید ابلیس! نشان‌تان می‌دهم ابلیس چطوری است.»

و این آغاز کارهای ابلیس شد. شکنجه‌های متنوع نشان می‌داد ابلیس کیست و چگونه عملکردی دارد. گاهی اوقات نام یک فرد، بهترین معرف اوست، و برای او "ابلیس" نیز شاید گویاتر از این نام نبود.

اولین اقدام علی کابلی برای از بین بردن روحیه‌ی اسرا، انتقال آنان به بندهای دیگر بود. زجرآورترین شکنجه، جدا شدن از کسانی بود که روزها و شبها با آنان تقسیم کرده بودی و آنان قسمتی از جانت شده بودند.

یکی از منتقل‌شدگان من بودم. چند سال بود که با بچه‌ها دوست که نه، برادر شده و دل‌کندن از آنها برایم بی‌اندازه مشکل بود. به ناچار و با دلی جا مانده به آسایشگاه ۴ منتقل شدم.

چند روز گذشت. یکی از منافقین آسایشگاه چندورق کاغذ به دست، وارد آسایشگاه شد و گفت: «می‌خواهیم نشریه دیواری درست کنیم. البته باید با سیاستهای فعلی نظام ایران کمی تفاوت داشته باشد» هیچ کس حاضر نشد قلم به دست بگیرد. چه رسد به این که بخواهد علیه نظام نشریه بنویسد. با چند بشین پاشو بچه‌ها را تنبیه کردند و رفتند. چند روز بعد یکی دیگر از منافقین چند قلم و کاغذ بزرگی در دست که وسط آن دایره بزرگی کشیده شده به آسایشگاه آمد و گفت: «چه کسی حاضر است این نشریه را پر کند؟»

چون قلم برای نوشتن نداشتیم و حالا با آوردن قلم می‌توانستیم چکیده‌ی اندیشه‌های خود را بنویسیم. اقدام به نوشتن نشریه کردیم. نزدیک به ده روز نشریه‌ای دیواری پر از شعر و لطیفه نوشته شد. وسط نشریه و در دل دایره و در دل نقاشی قشنگی نوشته شده "تقدیم به اسرای در بند" آن چنان دایره پر شده که جای نوشتن هیچ مطلبی باقی نماند.

منافق ترش کرده فریاد زد: «نباید وسط دایره چیزی می‌نوشتید، باید مطالب ضد نظام جمهوری اسلامی نوشته شود. چرا این کار را کردید؟»

خنثی کردن توطئه منافقین، باعث پشیمان شدن آنها و منجر به جمع‌آوری قلم‌ها شد. بچه‌ها قلم‌ها را نصفه کرده و نصفش را تحویل دادند و به عراقی‌ها گفتند: «قلم‌ها خوب نبود و مرتب می‌شکست» از آن جایی که حماقت، خصیصه جنود شیطان است قبول کردند و قلم‌های نصفه را بردند.

با استفاده از کاغذهای سیگار و قلم‌ها نصفه، نشریه‌ای با نام سفید نوشته شد و در آسایشگاه‌های پخش گردید و این‌گونه عدو سبب خیر می‌شود به اذن خدا.

چند روزی عراقی‌ها ما را به حال خود گذاشته بودند و از شدت فشارها کاسته شد، از این فرصت استفاده کردیم و نشریه سفید را تداوم دادیم. نشریه سفید نشریه‌ای قرآنی، همراه با شرحی بر احادیث ائمه اطهار (علیهم‌السلام) که در آن قلم زده شده بود. این نشریه با استقبال بسیار برادران روبرو شد.

.۴

تسبیحی برای آرامش:

دو سال از اسارت می‌گذشت. با مقدار پولی که عراقی‌ها (حانوت) در اختیارمان می‌گذارند، خرما می‌خریدیم و با هسته‌های آن تسبیح درست می‌کردیم. هسته‌های خرما را می‌ساییدیم و با روکش دادن سیم برق بر روی آنها تسبیح درست کرده، ذکر می‌گفتیم. عراقی‌ها نمی‌توانستند تحمل کنند اسرا تسبیح در دست، ذکر بگویند. از طرفی زیبایی تسبیح‌ها چشم آنها را گرفته بود. به همین دلیل دنبال بهانه‌ای بودند تا تسبیح‌ها را از دست بچه‌ها درآورند و برای سوغات به خانه‌های خود ببرند.

طبق عادت هر روز، وحشیانه به آسایشگاه هجوم آورده و به تفتیش پرداختند. هر تسبیحی می‌یافتند جمع می‌کردند.

- «شما با تسبیح ذکر نمی‌گویید، برای نابودی صدام و پیروزی خودتان دعا می‌کنید»

به این بهانه تسبیح‌های که روی آنها هنر ایرانی هنرنمایی می‌کرد، بردند. وقتی اوضاع را این گونه دیدیم، دیگر برای درست کردن تسبیح تلاش نکردیم. هسته‌های خرما را به هم وصل کرده و با همان تسبیح ساده ذکر می‌گفتیم تا هیچ سرباز عراقی به طمع نیفتد.

ذکر، نشان آبروی آدمی است. نقطه اتصال تا بی‌نهایت. اعتبار خداوند به آدمی. اعتباری ۱۴۰۰ ساله که از مناره‌های هستی، دل را به سودایی نافع می‌کشاند. حال چه با بندهای انگشتان دست باشد یا هسته‌های خرما.

دل باید بسوزد که در این جا دل‌های سوخته قیمتی، بسیار است و شاید این سر التماس دعای سید مصطفی، سرباز عراقی بود که در نهایت شقاوت دل، برای شفای بیماری لاعلاج همسرش دست به دامن بچه‌ها شد. مصطفی همان کسی که باید او را سید مصطفی صدا می‌زدیم. وحشیی به تمام معنا. شکنجه‌گر و آزاردهنده اسرا. او در حالی که حدود ۱۶۰ کیلو وزن داشت روی شکم بچه‌ها می‌نشست و با پوتین روی دست‌شان فشار می‌آورد. ریش و سبیل بچه‌ها را با انبردست می‌کشید.

همین مصطفی با حالی منقلب به آسایشگاه آمد و گفت: «ترا خدا مرا ببخشید. من شما را خیلی اذیت کردم اما حالا به دعای شما خیلی اعتقاد دارم. همسرم بیماری لاعلاجی گرفته. از شما می‌خواهم او را دعا کنید. شما را به خدا دعایش کنید»

باز هم حکایت رستن و بخشیدن، حتی از کسی که روزها و شب‌های را به جهنمی کامل تبدیل کرده بود. اینجا بود که دریافتم چرا حسین سبط رسول آب طلب کرد. کسی که ولایت امر بر تمامی کائنات دارد چرا باید از قومی سنگ‌دل طلب آب کند؟! مگر نه این است که آب می‌طلبید تا راهی برای بخشش لشکر عمر سعد بجوید. طلب بخشش به خواستن قطره‌ای آب بر لبان عطشان و در این مکان تاسی‌کنندگان به مولا بسیارند.

یکی از بچه‌ها قبول کرد برایش دعا کند. در حالی که آرامش در کلامش موج می‌زد گفت: «نگران نباش. دعایش می‌کنیم. دعا می‌کنیم حال همسرت خوب شود»

چند روز گذشت. روزهایش را نمی‌دانم، فقط وقتی سید مصطفی با خوشحالی به آسایشگاه آمد و گفت: «دعایان مستجاب شده. همسرم شفا یافت» از خوشحالی خندیدم. خوشحال از این که مریضی شفا یافته. فرق نمی‌کرد چه کسی باشد.

مگر برای دلهایی که به آسمان گره خورده جز این می‌توانی بیابی؟!

سید مصطفی مثل قبل نیست. کمی مهربانتر شده، کمتر کسی را به بهانه واهی شکنجه می‌کند. گرچه او بعضی است و خیلی زود یادش می‌رود شفای همسرش از صدقه سری دعای همین بچه‌ها بوده. در اینجا در دل دشمن و در بدترین شرایط ممکن، برادران الگوی خود را حضرت علی علیه السلام قرار داده‌اند. آنان در کمال صفای باطن برای شفای همسر کسی که بدترین شکنجه‌ها را اعمال کرده دعا کردند و سلامتی‌اش را از درگاه خداوند گرفتند و چقدر به غریب کوفه نزدیک می‌شوند، غریبی که از کاسه شیر خود برای این ملجم می‌فرستد.

عرفان حقیقی همین است که آدمی با وصول به حق و فنای در او تحقق یابد. عارف حقیقی اینان هستند که با فنا کردن خود در خدا، به بی‌خودی می‌رسند و اناالحق، شاید بیان این بی‌خودی باشد. که البته اهل ولا مأذون به افشا نیستند. اینان عارف و شیدای حقند. مست می‌الست‌ند. هم اینان بار هشت سال جنگ و سال‌های انقلاب را برگردانده صبر و قناعت، تقوی و عشق و عرفان، تحمل و صبر خود کشیده‌اند.

تلخ ترین روزهای اسارت:

۱.

روزها به کندی می‌گذشت. شکنجه هر روز رنگ و مدل جدیدتری پیدا می‌کرد. ناسزا گفتن به مقدّسات دینی نظام، جمهوری اسلامی و قرآن به اضافه شکنجه‌های گوناگون، طاقت را طاق کرد. گرچه سعی می‌کردیم تمام شکنجه‌ها را تحمل کنیم و دم بر نیاوریم. در این میان شدیدترین بحران؛ یعنی آنچه کمرها را شکست و ناله‌ها را به عرش رساند؛ خیر ارتحال حضرت امام بود. این خبر نه تنها اسرای دربند و مردم ایران، بلکه کلّ جهان اسلام را غرق در عزا و ماتم کرد.

بیماری امام از طریق اخبار تلویزیون عراق اعلام شد. اگر کسی به برادران سری می-زد می‌دید که همه دعا می‌کنند. تنها و تنها دعا برای صحت و سلامتی امام. سر به سجده از خدا می‌خواهند از عمرشان بکاهد و به عمر امام اضافه کند.

تمام عمرمان فدای یک ساعت نفس کشیدن امام.

در کجای جهان می‌توانی چنین اصحابی بیابی که در سخت‌ترین لحظات زندگی در حالی که انواع شکنجه‌های روحی و جسمی را تحمل می‌کنند؛ دست از همه چیز بشویند و تنها در عشق مراد خود لحظات را نه برای آزادی بلکه برای سلامتی پیر و مرادشان به دعا بنشینند؟!

اگر درب هر آسایشگاهی را می‌گشودی، تک‌تک اسرا را می‌دید که زانوی غم در بغل گرفته، نه به فکر خویش و نه خود را می‌دیدند. ختم قرآن گذاشته بودند و دست تضرع به درگاه خداوند دراز کرده. شاید رحمت خداوندی رخ نماید و حضرتش را شفا عنایت فرماید. انفلاب خاموش اردوگاه را تلنگری کافی بود مشتعل سازد. سکوتی مرگبار فضای اردوگاه را در برگرفته و کلاسهایی که در خفا و پنهانی برگزار می‌شد تعطیل شده بود.

سکوت خردادماه اردوگاه تکریت، دل‌های خسته و عاشق مریدان را به تهران و حسینیه جماران وصل کرد. دو روز بیشتر نگذشته که تلویزیون عراق اعلام می‌کند: "حال امام وخیم‌تر شده است"

همه با بغضی نشسته در گلو و با قلبی آکنده از الم و درد، گریه و زاری می‌کردیم. دعای توسل می‌خواندیم و از خداوند، شفای امام را خواستار بودیم. گویا خواست و تقدیر الهی خلاف خواست ما نقش گرفته و اجداد مطهرشان از حضرت امام دعوت کرده بودند.

□

قبل از رحلت امام بسیاری از بچه‌ها در عالم خواب، رویاهایی دیده بودند و خداوند به آن دل‌های خاشع و پاک الهاماتی نموده بود؛ ولی به خود دل‌داری می‌دادیم رؤیایی بیش نبوده.

برای مثال یکی از برادران خواب دیده بود "چند نفر موتورسوار در مسیری سرسبز مشغول حرکت بودند. ناگهان حضرت امام به سرعت از آنها سبقت می‌گیرد و می‌رود. وقتی خوابش را تعریف کرد برادری که دبیر معارف بود و تا حدی می‌توانست خواب تعبیر کند اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «ان شاء الله آنچه من فکر می‌کنم نمی‌شود» و چون اصرار بچه‌ها را دید گفت: «امام چند روز دیگر بیشتر مهمان ما نیست» با ناراحتی او را ترک کردم. به خودم دل‌داری می‌دادم و می‌گفتم «تعبیر او درست نیست، گاهی اوقات اشتباه تعبیر می‌شود و جای نگرانی نیست.» می‌اندیشیدم چطور امام می‌تواند ما را تنها بگذارد و برود؟! خداوند آنقدر مهربان هست که دعا و درخواست بندگان در بندش را رد نکند.

□

روز چهاردهم خرداد شب و مشیت:

خبر ارتحال پیر و مراد بسیجیان از تلویزیون عراق اعلام شد. حیاط اردوگاه مملو از اسرایی بود که قدم می‌زدند. نگرانی از تمام وجودشان فوران می‌کرد. گویی اجسامی بی جان شده بودند. آن روزها دل کسی با خودش نبود مرکز تمامی دلها جماران بود و پیر مرادمان.

خبر اعلام شده، قرار از همه ربود. دیوانه وار بر سر و صورت می‌زدیم. خاک بر سر می‌ریختم. گریه می‌کردیم. بر سر و سینه می‌زدم. عراقی‌ها به طرفمان هجوم آوردند اما خودشان هم می‌دانستند که در آن لحظات جرأت مقابله با اسرا را ندارند.

در آن لحظه‌های پرانده تنها چیزی که می‌توانست تسلایمان دهد، مرگ بود. دیگر امیدی برایمان نماند. ما با یاد امام، با نفس امام نفس می‌کشیدیم. در این سرای بی‌کسی قرآن حفظ می‌کردیم تا ارادت‌مان را به مرادمان نشان دهیم. نشان دهیم که سربازان و جان برکفان خمینی هستیم. با او بیعت بسته بودیم. بیعت ما با او بیعت با امام غایب بود و لبیک به روح الله، تجدید پیمان با هل من ناصر عاشورا بود و حالا وداع می‌گفتیم با روح خدا.

وداع ای قامت بلند عصر غیبت کبری که رخ در خاک کشیدی. وداع. وداع ای خمینی ای مراد دل‌های خسته.

هوای خرداد ماه گرم بود. اما کسی گرما را احساس نمی‌کرد. ساعت‌ها در زیر شعله‌های خورشید بر سر می‌زدیم و عزاداری می‌کردیم. با فرا رسیدن شب عراقی‌ها با ترس و دلهره اسرا را به سمت آسایشگاه دعوت کردند.

گذشت زمان اگرچه فرصتی بود تا خود را بازشناسیم، اما از سوز سینه‌ها کم نمی‌کرد.

آسایشگاه دو پنکه داشت و با لباس آستین کوتاه رفت و آمد می‌کردیم. طبق قانون اردوگاه بایستی با لباس زرد اسارت یا لباس خواب در محوطه تردد کنیم اما این روزها همه با هم تصمیم گرفتیم تیره‌ترین لباسمان را بپوشیم. همان لباس سبز پشمی که برای زمستان داده بودند. در آن هوای گرم و تفتیده خرداد سرزمین عراق همه یک لباس پوشیدند، لباسی که پشمی بودن جنس آن، بر شدت گرما می‌افزود.

داغداران امام در آن لحظات چیزی جز داغ عروج مرادشان احساس نمی‌کردند. مراسم عزاداری در خفا شروع شد. گرچه مزدوران بعضی از صدای شیون و گریه بچه‌ها به عزاداری پی برده بودند و چنین مراسمی خلاف قوانین بود ولی چاره‌ای جز سکوت نداشتند. حتی جرأت تمسخر یا خندیدن به مراسم را نداشتند.

عبد که از سرسخت‌ترین دشمنان بود، وقتی به فرمانده ارشد گروهبان دوم کریم، اعتراض کرد: «چرا اسرا لباس سبز پوشیده‌اند؟» کریم دست به نشانه سکوت بر روی بینی گذاشت و هیچ نگفت.

سه روز از ارتحال جانسوز امام گذشت و همچنان لباس سبز بر اندام نحیف اسرا نشسته بود. از ناراحتی و غصه اندک جیره غذایی نیز خورده نمی‌شد. برادران فقط مخفیانه در سوگ امامشان عزاداری می‌کردند. دعا می‌خواندند و مراسم ختم برپا می‌کردند.

بعد از گذشت سه روز، اوضاع قدری عادی شد. عراقی‌ها به آسایشگاه هجوم آوردند و به بهانه پوشیدن لباس سبز و عزاداری، همه اردوگاه را به آمار نشاندهند. کابل بر تن اسرا نشست. کل اسرا را زیر آفتاب داغ، با همان لباس پشمی دواندند و چند روز آب به رویمان بستند. قبل از ارتحال امام گاهی یخ می‌دادند اما بعد از آن یخ را هم حذف کردند.

غم از دست دادن امام، بزرگتر و اندوهناک‌تر از هر شکنجه دیگر بود. لحظات به سختی سپری می‌شد. با انتخاب سید علی روحی فداک گویی آبی بر آتش دلها ریخته شد و تا حدی قرار و آرامش به میان اسرا باز گشت. ما به امید دیدنش بر تمامی مصائب اردوگاه صبر کرده و بر تمام مصائب تحمل می‌کردیم. ولی فقدان امام باعث شده روزها برایمان سخت‌تر و کشنده‌تر باشد. راستی که وداع با جان سخت‌ترین وداع است و اگر عنایت خداوند نبود هیچ اسیر ولایی زنده نمی‌ماند.

در کشور عراق بسیاری از شیعیان، مقلدان امام بودند، ولی به خاطر ترس و وحشتی که رژیم بعث ایجاد کرده بود، ارتحال حضرت امام بازتاب چندانی در این کشور نداشت. گو این که هیچ کس هم بر فقدان چنین ابرمردی خوشحالی نکرد، حتی بعث‌هایی که به خون ملت ایران تشنه بودند.

در این میان عملکرد منافقین این دشمنان قسم خورده رویکرد دیگری داشت، این جرثومه های فساد، با ابراز خرسندی از ارتحال حضرتش، در برنامه های تلویزیونی، تصمیمات شوم خود را برای آینده ایران اسلامی اعلام می کردند و روی مواضع خود مانور می دادند.^۱ زهی خیال باطل. براستی کلام امام را در این جا به عین می دیدیم که فرمودند: «منافقین از کفار بدترند».

.۲

سخنرانی نماینده سازمان منافقین در بین اسوا:

همه را به آمار نشاندهند. در صفوفی به هم فشرده، وضعیت گویای آمدن مقامی از بیرون بود. کسی که برای حزب بعث مهم می نمود. کم کم خبر رسید که قراره یکی از سردمداران سازمان منافقین برایمان سخنرانی کند.

سخنرانی برای منافقین یعنی دادن وعده و وعید ، تا مثلا با ترفندهای خود آزادگان رسته از بند را جذب این سازمان خبیث و تروریستی نمایند. سخنرانی مملو از دروغ و وعده های غیرقابل تحقق بود. گرچه سخنانش ، بیان آمال آرمانی یک اسیر دربند بود؛ داشتن خانه و زندگی مرفه به دور از اذیت و آزار، داشتن غذا و تغذیه مناسب و داشتن شخصیت. چیزی که هرکس به ثدنبال آن است.

..... عراق را متعلق به سازمان می‌نامید و داشتن زندگی راحت در کشور عراق را از جمله تحقق وعده‌ها می‌شمرد و مصرانه تأکید می‌کرد: «معلوم نیست بعد از رفتن به ایران با شما برخورد چگونه کنند. در آنجا نمی‌توانید به این راحتی زندگی کنید. در حالی که چنان زندگی در عراق خواهید داشت که حاضر به بازگشت به ایران نخواهید بود.»

دلم می‌خواست با همین دو دستم خفه‌اش کنم. آرام زمزمه کردم شما این همه مدت کجا بودید؟ روزهای که اسرا ناجوانمردانه زیر شکنجه‌های رژیم عراق جون می‌دادند کجا بودید؟ این راحتی که نام می‌برید به چه بهایی به دست می‌آید؟ عراقی‌ها دشمن ما بودند با ما جنگیدند. یک کشور متجاوز بودند اما شما که ما را از خودتان می‌خوانید برای کشورتون چه کردید، به جز ویرانی و تباهی؟ اگر مرد بودید که خودتان را پشت سر دشمن قایم نمی‌کردید!

البته هر کسی ظرفیتی دارد. از نظر تحمل و طاقت همه به یک اندازه نیستند. چند نفر از خود فروختگانی که برای لقمه‌ای نان حاضر بودند هم‌وطن‌شان را بفروشند، به آنان ملحق شدند. به امید این که از اسارت نجات یابند. در حالی که جز خسران دنیا و آخرت چیزی نصیبشان نشد. چرا که با چشم خود دیدیم کسانی که بر اثر شتسوی مغزی توسط سازمان، در عملیات فروغ جاویدان منافقین شرکت کردند و علیه نیروهای اسلام جنگیدند در عملیات دشمن شکن مرصاد به دست نیروهای پرتوان اسلام به هلاکت رسیدند.

وای از غفلت! خدایا به اندازه چشم به زدنی ما را به خودمان وامگذار.

چون عده کمی جذب سازمان شده؛ بهانه‌گیری عراقی‌ها از سر گرفته شد. بلندگوهای اطراف اردوگاه ترانه‌های مبتذل پخش می‌کردند. فضا، فضای غیر قابل تحملی شده بود. ولی از آنجا که خداوند هیچ‌گاه یارانش را فراموش نمی‌کند، بعد از مدتی بلندگوها خراب شد و کیدشان از بین رفت. بدین گونه اراده خداوند رخ نمود و به یاری یارانش رسید.

۳.

پنجاه روز بعد از سوگه امام:

پنجاه روز از ارتحال امام گذشته بود. روزهایی پر از بغض و درد. باورم نمی‌شد بعد از مرگ امام بتوانم زنده بمانم. اما مانده بودم و هر لحظه‌ام به بغضی فرو خورده گره می‌خورد. گذر زمان آدمی را آرام می‌کند و داغ هرچه سخت‌تر، خداوند به آدمی صبر می‌دهد به یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت: خاک آدمی را سرد می‌کند. تلویزیون برنامه داشت. آن روزها برنامه‌ها خبر از حادثه‌ای بزرگ می‌داد. مصاحبه‌ی تلویزیونی مسعود رجیبی سرکرده منافقین از خدا بیخبر که در دامان عراق روزگار می‌گذرانند، اعلام کرد "دیگر برنامه نخواهیم داشت تا ایران رافتح کرده و از صدا و سیمای ایران اجرای برنامه داشته باشیم و این آخرین برنامه در تلویزیون عراق است"

برای لحظه‌ای دهانم باز ماند. براستی اینان ملت ما را چه فرض کرده بودند. کدام معادله را حل کرده بودند که جواب حمایت مردم از آنها بود. آخر ملتی که بیش از هشت سال مقابل صدام ایستاده بود چه مجالی به اینان می‌داد؟!

بالاخره در تاریخ عملیات فروغ جاویدان توسط منافقین طرح ریزی و اجرا شد و از طریق باختران به مرزهای جمهوری اسلامی حمله ور شدند. طراحان این عملیات خود را برای جنگی آماده کرده بودند که به خیالشان به پیروزی ختم می‌شد. حتی دولت، کابینه و رؤسای کشوری و لشکری آن را نیز مشخص کرده بودند.

کویت نیز به کمک صدام و منافقین آمد و سرودهای حماسی عربی پخش می‌کرد. تلویزیون عراق مرتب رؤسای جمهور چهار کشور مصر، عراق، اردن و یمن به همراه کویت را که با آمریکا متحد شده و به کمک منافقین شتافته بودند، نشان می‌داد و می‌خواستند از این فرصت به دست آمده در جهت حذف انقلاب اسلامی نهایت استفاده را ببرند. سرودهای مهیجی از این رسانه پخش می‌شد و چون تازیانه‌ای بر پیکر نحیفمان می‌نشست. شاید شکنجه‌ای بدتر از این در طول اسارت نداشتیم. وقتی امام رفت، فکر می‌کردم خبر ارتحالش بدترین شکنجه‌ها بود اما دیدن این تصاویر چنان خشم را در وجودم به غلیان درمی‌آورد که نفس کشیدنم را سخت می‌کرد.

اما تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم دعا کردن بود. برای رزمندگانی دعا می‌کردیم که با دشمنانی بدتر از کفار می‌جنگیدند. اینان که خودشان را ایرانی می‌خواندند اما از هزار دشمن بدتر بودند و این تنها کاری بود که می‌توانستیم در اسارت انجام دهیم.

اسرای پناهنده نیز به خیال داشتن خانه و زندگی و وسایل رفاهی با آنان هم‌کاسه شدند و از سوی آمریکا و اسرائیل تا بن دندان مسلح شده روانه ایران شدند. چقدر به حالشان تأسف می‌خوردیم.

در ابتدای این عملیات شوم، مناطقی از کشور به اشغال دیوسیرتان منافق درآمد و بسیاری از دلاورمردان، آنان که سالها به دنبال شهادت در کوههای سر به فلک کشیده کردستان و دشت تفتیده خوزستان ره سپرده بودند، جام شهادت را از دست مولایشان سرکشیدند ولی با رشادت دلاورمردان بسیجی رؤیای خبیث منافقین به واقعیت نپیوست و با تحمل شکستی خفت بار آواره و سرگردان به عراق و دامن صدام بازگشتند.

درایت امام در پذیرش قطع نامه را در این موقعیت درمی یافتم که تا چه حد بالا بوده و امام به تمامی جوانب اشراف داشته اند. گرچه با این کار جام زهر نوش کردند و روح ملکوتی و بلندشان نتوانست این مصائب را تحمل کند و به ملکوت اعلا پیوست.

.۴

آتش زدن کلاه وحی توسط نیروهای بعث:

دومین سال آتش بس را پشت سر می گذاشتیم. به دلیل آتش بس، آزادی بیشتری داده شد. تنبیه ها و شکنجه های همگانی کاهش یافت. گه گاه چند نفر را به بهانه های واهی شکنجه می دادند. کاغذهای سیگار را جمع آوری می کردیم تا بتوانیم بر روی آنها اخبار سیاسی را به همراه تحلیل بنویسیم و در اختیار برادران قرار دهیم. سرودی تهیه کرده و شب ها در خفا و به دور از چشم نیروهای بعثی تمرین می کردیم. خبر توسط خبرچین ها به عراقی ها رسید. به آسایشگاه حمله کردند و به تفتیش وسایل پرداختند.

در پی تفتیش ناگهانی، چندین دفتر یادداشت به دست عراقی‌ها افتاد. تعدادی از این دفترها پر از آیات و احادیث ائمه اطهار و نبی مکرم اسلام بود که برای حفظ کردن یادداشت کرده بودند.

جلو چشم همه دفترهای پر شده از آیات و احادیث را به آتش کشیدند. با این استدلال که قرآن نباید روی ورق‌های سیگار نوشته شود بلکه باید بر روی کاغذ اعلا نوشته شود.

انسان به کوتاه فکری عده‌ای مسلمان نما تأسف می‌خورد که قرآن را به ورق و خط ختم کرده بودند. در حالی که قرآن کتاب زندگی است نه کلمات مکتوب. قرآن هدایت و رحمت است نه دکور خانه‌ها.

۵

انتصاب معروف:

اواخر اردیبهشت سال ۱۳۶۹ ماه رمضان بود و همه روزه بودند. هوا به شدت گرم بود ولی از شکنجه‌های ماه رمضان گذشته خبری نبود. یکی دیگر از نیروهای خبیث بعثی به فرماندهی قاطع برگزیده شد. چون دفترهای یادداشت را کشف کرده بودند؛ به شیوه‌ای دیگر به تنبیه پرداختند.

تنبیه بدین گونه رقم خورد که آب بر روی زمین ریختند همه‌ی اسرا را لخت کردند و بر روی زمین گِل آلود غلتانند. هرکس غلت نمی‌زد با کابل بر سر و رویش می‌زدند. تنها به این جرم که آیات قران را حفظ کرده و به دیگران هم می‌آموختند.

کلیه قلم‌ها جمع‌آوری و شکسته شد و تنها یک عدد خودکار به مسئول آسایشگاه تحویل دادند تا وسایل موردنیاز اسرا را بنویسد. تعدادی از بچه‌ها قلم‌های خود را گوشه‌ای پنهان کردند؛ اما جرأت بیرون آوردن و استفاده از آن را نداشتند. چون خبرچین‌ها به سرعت خبر می‌دادند.

وضعیت عجیبی بود. حتی انسان به دوست صمیمی خود هم نمی‌توانست اعتماد کند. کسی جاسوس‌ها را نمی‌شناسد و کوچکترین خبرها به بعضی‌ها می‌رسید. البته تعدادی از خبرچین‌ها مشخص بودند وعده‌ای هم نامشخص. همین امر باعث شد چند نفر از اسرا به دست معروف به شهادت برسند. از جمله.....

پس از پایان یافتن خدمت معروف، حامد به فرماندهی قطعه برگزیده شد. اسرا بیشتر احتیاط می‌کردند و بهانه‌ای به دست حامد نمی‌دادند.

.۶

کهربدن دندان با انبردست :

بیمارشدن و دکتر رفتن مفهومی نداشت. اسیری به درمانگاه می‌رفت و توسط دکتر ویزیت می‌شود که مرگش را به چشم ببیند. دندان درد داشتیم. درد غیر قابل تحمل شده

بود. تنها من نندندان درد نداشتم، چند نفر دیگر هم به همین درد مبتلا بودند. این جا بهداشت دندان و دهان معنا نداشت .

سرباز عراقی وارد آسایشگاه شد و اعلام کرد: «کسانی که دندان درد دارند یا می‌خواهند دندان‌شان را بکشند به صف شوند، امروز دکتر دندان پزشک می‌آید» خوشحال شدم بالاخره می‌توانستم از این درد راحت شوم .

از هر آسایشگاه سه نفر جلو آمدند از قطعه سه یک نفر و از مجموع چهار قطعه دوازده نفر در صف ایستادند. اسرای قطعه چهار، جلوتر از من ایستاده بودند و قطعه یک در آخر صف. امیدوار نبود برای بی‌حس کردن از آمپول استفاده کنند؛ چون سالها با آنها زندگی کردیم و به پلیدی اعمالشان آگاه بودیم. اما! تصور می‌کردم حداقل قرص مسکنی برای التیام درد همراه داشته باشند. درد امانم را بریده بود.

مردی لباس سفید پرستاری بر تن و کلاه قرمز بعضی بر سر از در وارد شد . بعدها فهمیدم یکی از سربازان بعضی است که از اردوگاه دوازده برای کشیدن دندان اسرا مأموریت گرفته بود. در حقیقت او مأمور شکنجه عده‌ای بود که درد امانشان را بریده. بیچاره اسیری که از همه جلوتر ایستاده و برای مداوای دندان درد خود لحظه‌شماری می‌کرد. یکی از دندانهای آسیابش، یعنی دندان سمت راست ، یک دندان مانده به عقل، پوسیده شده ، آبه‌س کرده و درد می‌کرد.

دکتر قلابی، انبردستی را که برای تعمیر موتور و دوچرخه استفاده می‌شد در دهانش فرو برد. اسیر فریاد می‌کشید و او بی‌اعتنا به کارش ادامه می‌داد. دو مزدور عراقی دست و

پای او را گرفته بودند. دهانش پر از خون شده بود. دکتر قلبی کهنه‌ای در دهانش فرو برد تا جلوی خونریزی را بگیرد. از شدت خونریزی از هوش رفت. مرد سفیدپوش تگه‌ای از دندان را از فک جدا کرد و بیرون کشید و به دیگران نشان داد. فک و دهانش ورم کرده و سرباز بعثی دندان سالم را به جای دندان کرم خورده تکه‌تکه کرده بود.

همه‌ی آنهایی که درد دندان داشتند وقتی این منظره را دیدند، درد دندان را فراموش کردند. سرباز بی‌رحم گویی فتحی بزرگ انجام داده رو به جمع کرد و گفت: «دیگر کسی می‌خواهد دندانش را بکشد؟»

جواب دادیم: «نه»

او به این بهانه که دستش انداخته‌ایم؛ همه را کلاغ پر برد و پاها و کمرمان درد گرفته بود من که دندان درد هم در کنار دیگر دردها عذابم می‌داد، به گریه افتادم. سعی کردم بغضم را فرو بدهم. آنقدر کلاغ پر مارا برد که خسته شد و به قطعه برگرداند. درد دندان را تحمل می‌کردم، چاره‌ای جز این نداشتم. تا این که دندان کرم‌خورده توسط یکی از برادران کشیده شد ولی حاضر نشدم به دکتر بروم. درد کشیدن بهتر از شکنجه‌های قرون وسطایی بعث عراق بود.

.۷

حمله به کویت :

خوی وحشی گری صدام ارضا نشده بود. پس از مدتی اعلام کرد: «ایرانی‌ها به آنچه می‌خواستند رسیدند و پیروز این جنگ شدند» گوشه‌ای در خود تفکر می‌کردم و این جمله صدام بیش از پیش مرا در خود می‌کشاند. جنایتکاری که قداره بند منطقه بود و کسی را جز خودش آدم حساب نمی‌کرد. مرد شماره یک اعراب که ایرانی‌ها را عده‌ای مجوس آتش پرست معرفی می‌کرد و از هیچ جنایتی فرو گذار نبود امروز در اوج ذلت اعلام کرد که ایرانی‌ها پیروز میدان شدند و این جز لطف و عنایت خدا چه می‌توانست باشد؟

ولی گویی کشور عراق نبایست روی آسایش به خود می‌دید. به یاد نفرین حضرت ام کلثوم (سلام الله علیها) می‌افتم نفرینی که بعد از شهادت برادر و اصحاب برادرش درباره این مردم بیان فرمود^۱. همان مردمی که مهمان خود را به شهادت رساندند و با اهل بیتش چنان کردند.

تلویزیون عراق بار دیگر خبری دیگر را به نمایش گذاشت. صدام در یک حمله ناگهانی، با لشگریانش به سوی کویت حمله‌ور شد. این دیکتاتور قرن و سگ دست‌آموز غرب، این بار نیز به دستور اربابانش به کویت حمله‌ور شد و آنجا را به اشغال خود درآورد. جملاتی که رزمندگان ما در طول هشت سال دفاع مقدس در مناطق عملیاتی نصب می‌کردند در مسیر حرکت لشکر شیطان توسط بعث نصب شده بود و مثلاً می‌خواست همتن حال و هوا را بین سربازانش ایجاد کند. اما او نمی‌دانست که کلمات به

آدمی روح حرکت نمی‌دهند این معنویات است که به کلمات روح می‌دهد و کلمات سبب حرکت می‌شوند.

جالب این که این بار صدام به یکی از متحدانش در جنگ هشت ساله با ایران، حمله ور شده بود. کشور کویت، همان کشوری که تمام توان خود را صرف کرد تا صدام در جنگ با ایران برنده اصلی باشد. کشوری که جزایر بویان خود را در اختیار هواپیماهای عراقی گذاشت تا بهترین جوانان ایران را پرپر کند؛ حالا خود مورد هجمه‌ی بعث قرار گرفته و اموالش به تاراج می‌رفت. «اللهم اشغل الظالمین بالظالمین»

حمله نظامی بعث عراق به کویت و تاراج اموال توسط مردم و نیروهای نظامی با شعارهای مهیج و سرودهای حماسی از رادیو و تلویزیون عراق همراه شد و صدام عراق را عراق بزرگ نامید عراقی که کویت نیز جزئی از آن محسوب می‌شد.

به دنبال تصرف خاک کویت، سناریو بعدی استکبار اجرا شد و آمریکا راهی برای خود گشود تا بتواند قدمهای خود را در منطقه خلیج فارس و کشورهای عربی تثبیت کند. به دنبال درگیری دو کشور عراق و کویت و فشارهای وارده از طریق دولت ایران، کشور عراق حاضر به مبادله اسرا شد و این‌گونه دعای خمینی کبیر و تلاشهای مسئولین به بار نشست و قرار شد اسرای در چنگال بعث، شاهد آزادی را در آغوش کشند .

شیرین ترین روز :

۰۱

کسی باور نمی‌کرد اسرای مفقود تکریت، که نه نامی در لیست صلیب سرخ داشتند و نه نشانی از آنها داده شده بود، روزی از زندان‌های رژیم بعثی آزاد شوند. اردوگاه تکریت برای ما یعنی آخرین منزل زندگی محسوب می‌شد. در این اردوگاه بیش از پنجاه نفر از بچه‌ها مظلومانه و غریبانه جان داده و به شهادت رسیده بودند. بدترین شکنجه‌های قرون وسطایی در این جا اجرا می‌شد و کسی باور نمی‌کرد روزی برسد که از این زندان آزاد شویم و به سلامت به میهن بازگردیم.

اصلاً تصور بازگشت به وطن جزء محالات می‌نمود.

وقتی خبر مبادله اسرا از طریق تلویزیون عراق اعلام شد، اردوگاه به یک باره منفعل شد. در پوست نمی گنجیدیم. گرچه تصور بازگشت برای ما که ناممان در هیچ جا به عنوان اسیر ثبت نشده، قدری غیر ممکن می نمود ولی آدمی به امید زنده است و ما یاد گرفته بودیم که هیچ گاه از رحمت و اسعه خداوند نا امید نباشیم.

روزها در تب و تاب می گذشت. سخت بود شاید گذشت این روزها سخت تر از روزهای آغاز اسارت بود. آن روزها آمده بودی و می دانستی که دشت دشمن اسیری و امید به بازگشت تقریباً صفر است. اما این روزها امیدی در دلت تاپیده بود. احساس می کردی همه چیز مهیا شده که به آغوش و طنت و پیش مردم برگردی. رفتن و رفتن. اما غمی غریب بر دلت می نشست انگار از محضر خدا خارج می شدی از جایی که جز خدا جریان نداشت و کسی جز او در زندگیت رنگ نداشت. آن وقت دلت می شکستو نمی دانستی برای رفتن دعا کنی یا ماندن.

.۲

یکه شمر پور ۶۹ ۱۳:

به هرنفر یک دست لباس آستین کوتاه و یک جفت کفش دادند. فرمانده عراقی رو به جمع ایستاده بود و همه در زیر تیز نگاهش گذر می کردند. گفت: « به زودی عده ای از طرف صلیب سرخ به اینجا می آیند تا از شما ثبت نام کنند و به ایران بازگردید »

همه به سجده رفتیم بدون این که از قبل هماهنگ کرده باشیم. برای من چهار سال اسارت و در بند بودن گذشته بود. در این چهار سال بدترین شکنجه‌ها اعمال شده را دیدم آن هم به بدترین شکل .

یکم شهریور در ناپاوری، استرس و اشتیاق، بغض و دلتنگی گذشت .

۳.

دوم شهریور:

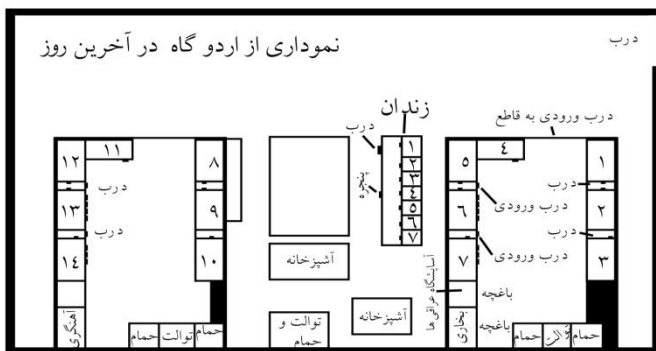
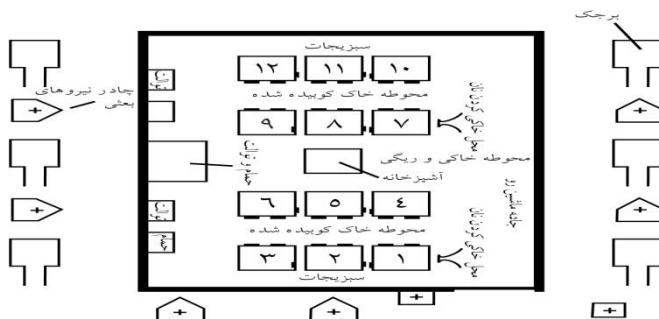
اوضاع فرق کرد. دیگر تجمع بیش از سه نفر ممنوع نبود. نمی‌توانستم خوشحالی خودم را پنهان کنم. چند نفر شوخی کردند نشان گل کرد ، پنهانی به اتاق عراقی‌ها تک زدند و چند کلاه قرمز بعثی برداشتند. نوارهای سبز رنگ دور پتو را باز کردند و لباس‌های راحتی سفید رنگمان را تکه تکه کردند تا بتوانند پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی را درست کنند.

پیشانی‌بند یا حسین و یا زهرا درست شد. یکی از اسرا نقاش قابلی بود عکس امام را طراحی و گلدوزی کرد تا با خود به ایران ببرد و در روز آزادی و هنگام ورود به خاک کشورمان در دست بگیرد.

هر کس مشغول کاری بود. هیچ گاه اردوگاه را این چنین سرشار از زندگی ندیده بودم. فکری که هر لحظه از ذهنم عبود می‌کرد این بود « آیا روز آزادی فرا می‌رسد؟» و به یاد آیات قرآن افتادم که می‌فرمود الیس الصبح بقریب

مقدمات بازگشت آماده می‌شد و همچنان چشم به راه آمدن نیروهای صلیب سرخ نشسته بودیم. انتظار سایه‌ای از اشتیاق بر همه چیز کشانده بود و همه‌ی کارهای معمولی در اردوگاه پر از راز شده بودند.

نموداری از اردوگاه بعد از دو ماه آمدن بچه‌ها



نموداری از اردوگاه در آخرین روز

۳.

تپه نام اسرا به وسیله صلیب و بازگشت :

ساعت نه صبح چهارم شهریور ابود. نسیمی حیات بخش وزیدن گرفت . گرچه نسیم با خود بوی غربت به همراه داشت. ولی همراه بوی آزادی بود. این چند شب خواب با چشمانمان قهر کرده بود. نسیم صبحگاهی دل‌های دریایی را نیز به تلاطم کشانده و امواج اشتیاق نشان از حیات داشت. گرچه در اردوگاه تکریت یازده همیشه حیات بود نه سکون و ایستایی. چرا که این‌گونه بودن صفت مرداب است و حرکت نشان حیات آدمی. در این اردوگاه هیچ اهل ولایی نترسید. چرا که می‌دانستیم ترس راه ورود شیطان است. ترس سکون می‌آورد و سکون ماندن و ماندن نیست شدن به همراه دارد .

وقت جاکن شدن رسید . دل‌کندن و حرکتی دوباره برای حیاتی دوباره. ماشین‌های صلیب سرخ، آن طرف سیم‌های خاردار ایستادند. دو زن بی‌حجاب با ته آرایش که حکایت از بی‌ثباتی عقاید داشت، از سر اکراه و اجبار برای ورود به اردوگاه و ثبت‌نام از اسرا خود را می‌پوشاندند و وارد اردوگاه می‌شدند چرا که می‌دانستند در چنین شرایطی کسی حاضر به پاسخ‌گویی به سؤالاتشان نخواهد بود.

یکی از نمایندگان صلیب سرخ سخن آغاز کرد:

- «متأسفیم که نتوانستیم زودتر شما را ثبت نام کنیم. دولت عراق اجازه ورود به اردوگاه را به ما نمی‌داد. الان شما در انتخاب راه آزادی می‌توانید به ایران برگردید یا بمانید و به دولت عراق پناهنده شوید. اگر کسی خواست بماند تحت حمایت ماست»

با خود می‌اندیشیدم آیا کسی حاضر به ماندن در چنین فضای مخوفی است؟ غیر از منافقین و عرب‌های جاسوسی که باعث شهادت بهترین فرزندان این مملکت بودند!

ثبت نام انجام گرفت و یک جلد قرآن مجید به اسرا هدیه شد. در تمام مدت چهل و دو ماه اسارت، آسایشگاه صد نفری تنها برای مدت شش ماه یک قرآن داشت. ولی حالا که قرار بود به وطنمان باز گردیم و کتب مذهبی به وفور در اختیارمان قرار گیرد، یک جلد قرآن هدیه می‌گیریم!!!

قرآن را با احترام بوسیدم، سنتی به یادگار مانده از دوران کودکی که به رسم احترام هر جا این کتاب آسمانی را می‌دیدم بی‌اختیار می‌بوسیدم و بر دیده می‌گذاشتم.

نزدیک اذان ظهر، وضو گرفتیم و اولین نماز جماعت را با حضور یک هزار و دویست آزاده سرفراز اقامه کردیم. سربازان عراقی در حالی که از شدت عصبانیت چهره‌ای برافروخته داشتند؛ می‌گفتند: « اگر ثبت نام نشده بودید همه را به رگبار می‌بستیم»

نمی‌دانم چرا نماز جماعت این گونه بعضی‌ها را برزخی می‌کند!

^۱(چند نفر از آنان بازگشتند و مورد عفو جمهوری اسلامی قرار گرفتند گرچه عاقبت خوبی نداشتند. یک نفر از آنها بعد از آمدن به ایران با همسرش درگیر شد و بر اثر زد و خورد همسرش را به قتل رساند. خانواده مقتوله نصف دیه را پرداخت کرد و او به دار مجازات آویخته شد و این‌گونه به سزای اعمالش رسید).

باید وسایلمان را جمع کرده و به صف بایستیم. اتوبوسها آماده حرکت شدند. سوار شدیم و با ذکر صلوات به راه افتادیم. گویی از یاد برده بودایم هنور اسیر و در خاک عراق هستیم.

قرآن می خواندیم و صلوات می فرستادیم. اشک می ریختیم با یاد و خاطره کسانی که با هم به اردوگاه آمدیم، اما حالا بدون آنها باز می گشتیم. باز می گردیم تا ناآزموده‌ای را بیازماییم و یا با آزموده‌ای دیدار تازه کنیم.

آمده بودیم که برویم و می رویم تا روزی باز آییم. رفت و آمدی به تکرار. مگر نه اینکه خداوند وعده داده « ان الارض یرثها عبادی الصالحون »

برعکس روزی که پا به این مکان گذاشتیم، دست‌ها بسته نبود. لبخند بر لب‌ها نقش بسته و با اشک چشم همراه می شد. نمی دانم گریه شوق بود یا وداع. وداع با آنها که غریب بودند. غریب ماندند. غریب و خفته در خاک تکریت. که هر کدام میراث‌دار پرچم سرخ عاشورایند. علمداران دشت عشق و تا پرچم برپاست، دل گرم است به تداوم کارزار.

وقتی از اردوگاه خارج شدم و نگاهم به اردوگاه افتاد بی اختیار ترسیدم و زندان صلاح الدین به نظرم چقدر وحشتناک می نمود.

چشمانم را بستم. براستی تحمل دیدن زندان را نداشتم. دلم می خواست هیچ وقت دیگر هم این مکان را نبینم. به هر جا نگاه می کردم تیغ نگاهم تا افق می رفت. این جا دوستانی را به امانت نهاده بودم که همراه من بودند اما حالا تنها بودم. برمی گشتم به میهنم

بعد از مسافرتی چهار ساله. یک بار از مرز شلمچه وارد این کشور شده بودم به اجبار و بین بار از مرز خسروی برمی گشتم به انتخاب.

.۴

مرز خسروی، آخرین پله عاشقی:

ساعت هشت شب به مرز رسیدیم. مرز خسروی نزدیکترین نقطه ایران به کربلا بود. کربلا همان شهری که اشرف المکان است به میزبانی تن صد پاره شهید عشق. کربلا نقطه شروع است، شروع عاشقی این جا هم دل می رود به همان سمت. پیشانی بندهایی که نشان از کربلا دارد را آماده کردیم تا بر پیشانی ببندیم.

اتوبوس توقف کرد و برادر پاسداری وارد شد با همان لباس سبزی که به قول شهدا از خون بافته شده نه از پود. نه نامش را می دانستیم و نه شهرش را. اما می دانستیم او نیز وامانده از قطار مقصد خداست. جامانده از کاروان شهادت.

سالهاست، سبزی لباس عاشقی را ندیده بودم. آرم سپاه و عکس امام بر سینه اش خودنمایی می کرد. بی اختیار آرم و عکس را بوسیدم. اشک در چشمانش حلقه زد. اشک به چهره اش صفا بخشید. رو به جمع سخن گفت. مثل همان روزها که وقتی از عملیات برمی گشتم و همدیگر را می دیدیم، اشک می ریختم. اشک شوق دیدار دوستان در کنار حسرت جاماندن.

اولین بار بود که کسی به زبان فارسی با همان صداقت در کلام، با ما سخن می‌گفت و این لحظه چقدر لذت‌بخش بود. با تک تکمان روبروسی کرد.

- « برادران، شما اولین گروه اسرای مفقود هستید. می‌ترسیم اگر حرکتی صورت گیرد، یا عکس امام بر سینه بچسبانید و یا حتی پیشانی‌بند ببندید؛ عراق به بهانه‌های واهی تبادل اسرا را لغو کند و مابقی اسرای مفقود همچنان بلا تکلیف بمانند. پس از شما خواهش می‌کنم بر احساساتان غلبه کنید و پیشانی‌بند نبندید »

مطیع اوامر هستیم. باید مطیع باشیم. سربازی امام را به جان خریده‌ایم. اهل ولاییم و مطیع. بوی غربت عاشقی در این نقطه نیز استشمام می‌شود. یکی یکی از اتوبوس پیاده شدیم. از این که آخرین بار است چهره‌های منحوس بعثی را می‌بینم بی‌نهایت خوشحالم.

اما دلتنگم. دلتنگ روزهای خوب خدا.

به طرف مرز ایران حرکت کردیم هوا رو به تاریکی بود. ولی چراغ‌ها فضا را نورپاشی می‌کند. در ابتدای مرز کشور عزیزمان روی پارچه‌ای بزرگ به خط نستعلیق فارسی نوشته شده بود " آزادگان عزیز این جا به خون بهترین جوانان آغشته است شهدا به شما خیر مقدم می‌گویند "

بی‌اختیار اشک ریختم. این بارش مدام وبی اختیار حکایت دل بود که بی‌واهمه بیان می‌شد. صریح و بدون پروا و خجالت.

نمی‌دانستم لایق این جمله هستم؟ اگر شهدا رو از من برگردانند چه کنم؟

کمی جلوتر بروی اتوبوس پلاکاردی نصب شده که به آزادگان خوش آمد می‌گفت.

کلمات چقدر برایم غریبند. حکایت جا ماندن از قافله .

به خاک مطهر کشورمان که قدم گذاشتم، چون دیگر قافله، بر خاک افتادم . اشک و خاک، چقدر بوی خوشی دارد خاک وطن. می‌خواهی آن را بیویی بیوسی و با تمام وجود احساس کنی .

قدم بر خاک پاک کشورمان که گذاردم. سجده رفتم. فارغ از همه، آن را بوسیدم. خواب بودم یا بیدار. اگر خواب باشد بهترین و شیرین‌ترین خوابی است که در زندگی دیده‌ام. بوی شهیدان از همه جای این خاک استشمام می‌شد و تو هر که و از هر دیاری، اگر اهل دل باشی، بی‌پرده و با تمام وجود آن را درک می‌کنی .

دشت زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. دشت هزار رنگ زمینی که به نظرم می‌آمد سالهای سال منتظر مانده و ایستا قامت و با شکوه .

بر خاک افتاده بودم، به سجده‌ی شکر. گرمی دستی بر شانه بلندم کرد، ولی من در خلوت خویش بودم، بی هیچ مانعی. به هر آزاده عکس امام دادند. عکس را در آغوش گرفتم و آن را بارها و بارها بوسیدم. تصور این که چند ساعت پیش حتی نمی‌توانستم نام امام را بر زبان بیاورم ولی حالا بی هیچ مانعی می‌توانستم ساعتها آن را ببینم و ببوسم، بی‌قرارم می‌کرد. امیدوار بودم روزی که برمی‌گردم، بر دستان امام بوسه بزنم ولی تنها آرزویی بود و گذشت و حالا چقدر جای خالیش را احساس می‌کردم .

باختران (کرمانشاه)

سوار اتوبوس شدیم، مقصد باختران بود. جاده زیر چرخ‌های عجول اتوبوس چه بی‌تاب می‌نمود. استقبال مردم بی‌نظیر بود. شعار می‌دادند و ابراز احساس می‌کردند. در این میان برخی، سر به دیوار گذاشته و اشک می‌ریختند و ای کاش مادری چشم به راه، خواهری روی برادر ندیده، پدری منتظر، برادری داغ برادر دیده یا فرزند دیده به در شهید نباشند.

۵

نهم شهریور:

سه روز در پادگان باختران (کرمانشاه) قرنطینه شدیم و معاینات پزشکی انجام گرفت. باورم نمی‌شد آزاد شده باشم. هرشب وقتی سربربالین می‌گذاشتم و می‌خوابیدم، دعا می‌کردم آنچه دیده‌ام خواب نباشد و وقتی بیدار می‌شوم در عراق نباشم.

با پدر و مادرم تلفنی صحبت کردم. گرچه نه من می‌توانستم حرف بزنم، نه آنها در میان حق‌گریه مجال سخن می‌یافتند.

مانده بودم چطور برگردم!! جواب خانواده شهدا را چه بدهم!! همان‌ها که در سنگرها جا ماندند و زیر خروارها خاک دفن شدند و یا آنان که همراه من جامه اسارت بر تن کردند و امروز تن غریب و مظلومشان در خاک عراق به امانت مانده.

کاش خانواده‌هایشان را نبینم .

۶.

مقدمه یزد:

سوار هواپیما شدیم اولین گروه اسرای مفقودالاثر به همراه دیگر آزادگان یزدی به سوی یزد پرواز کردیم. هواپیما وارد فرودگاه شهید صدوقی شد. نماینده ولی فقیه، یادگار سومین شهید محراب به استقبالمان آمد. چند نفر از مسئولین نیز او را همراهی کردند. روبوسی کردیم و به طرف هتل جهانگردی به راه افتادیم. چقدر خیابانها فرق کرده بودند و آدم‌ها. دیگر از حال و هوای جنگ خبری نبود.

خدایا چقدر زود همه چیز تغییر کرده.

می‌دانم که از منطقه‌ای به منطقه دیگر آمده‌ایم. حالا این جا هم منطقه شده و بدی آن در ناپیدا بودن دشمن است. نه می‌بینی‌اش و نه می‌دانی از کجا خواهد آمد که مهیایش باشی و درست در زمانی که احساس می‌کنی بر دشمن فائق آمده‌ای؛ دور از چشمانت، دشمن خودش را برای ضربه‌ای دیگر آماده می‌کند. فقط وقتی متوجه‌اش می‌شوی که آمده و کارش را آرام آرام به رخت می‌کشد.

گرچه نهار را صرف می‌کردیم، ولی هیچ کدام از آزاده‌ها قرار نداشتند. به خانواده‌ها خبر داده و آنها را به هتل دعوت کرده بودند. چشم به در داشتیم که پدر و مادر و برادرم وارد هتل شدند. برخاستم، پاهایم توان ایستادن نداشت. بغض کرده اشک می‌ریختم،

بی‌تعارف. مادر مرا تنگ در آغوش گرفت، از همه مهربانتر! و من، چقدر در آغوش این پیرزن که قدش خیلی زود خم شده، احساس آرامش می‌کنم.

حرفهای ناگفته به ذهنم هجوم می‌آورند. ولی نمی‌دانم کدام را بر زبان بیاورم پس تنها به اشک مجال باریدن می‌دهم.

ساعت سه بعد از ظهر به سمت مهریز حرکت کردیم. مردم مهریز در گرمای طاقت فرسای کویر و در زیر شعله‌های خورشید که آن روز گرمتر از همیشه می‌بارید، چشم به ره، منتظر ایستاده بودند.

وارد مسجد شدیم. هرکس چیزی می‌گفت. یکی از دوستش می‌پرسد. دیگری از فرزند مفقودش. یکی از قافله جامانده و حکایت ماندگی می‌خواند و دیگری خوشحال مرا تنگ در آغوش می‌گرفت.

جای خالی رضا را به وضوح احساس می‌کردم.

مجری برنامه با کلماتی آتشین که حال و هوای مسجد بر التهابش افزوده برنامه را پی می‌گرفت. سخنان درهم به گوشم می‌رسید. در خلال برنامه‌های مسجد من نیز دکلمه‌ای قرائت کردم. مراسم تمام شد و به طرف روستای میرک‌آباد به راه افتادیم.

دو اسیر آزاد شده بودیم من و عباس زارع. با استقبال گرم و صمیمی مردم روستا به منزل رسیدیم. خانه، همان آشنای قدیمی روزهای کودکی.

برگشتم.

نمی‌دانم گناهم چه بود که از قافله یاران آسمان جا ماندم ولی مانده‌ام، با یاد
دوستانی که تنها امید شفاعتشان به من امید زندگی می‌دهد.

دل مویدمایی فراق :

شب است و مهتاب، و مهتاب کویر از همه جا نزدیکتر است. مهتاب خیال انگیز ،
شاعرانه و آرام بخش.

لحظاتی دور خانه قدم می‌زنم. کاش پیش بچه‌ها بودم. چقدر دلم برایشان تنگ شده.
کلافه‌ام. احساس می‌کنم کسی حرفهایم را نمی‌فهمد. با خود می‌اندیشم چقدر آدمی اسیر
خویشتن خویش است .

به راستی زیر این آسمان پرستاره، چه شگفتی‌ها نهفته. حکایت تکرار دگرباره یاران
حسین، که در سخت‌ترین شرایط زینبی ماندند و دست از آرمان‌های رهبر خود برنداشتند.
تکرار تاریخ اسارت اهل ولا.

و مگر نه این که راه کاروان عشق از میان تاریخ می‌گذرد و هرکس در هر زمان بدین
صلا، لبیک گوید از ملازمان کربلا خواهد بود؟!

همه آنچه را می‌توانستم گفتم. اما! چه کسی می‌داند بر سربازان مظلوم خمینی،
ملازمان کربلا، در دشت تفتیده نکریت چه گذشت ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

سروده‌های اسرای آزاده:

سروده‌های اسرای آزاده که در زندان‌های بعثی سروده شده و در میهن اسلامی اجرا گردید:

بین اسارت مثل طوفانی به دریای غم است
 بهر وصل ما به ساحل راه پر پیچ و خم است
 گرچه سیل مشکلات زین مکان بنیان کن است
 لیکن هنگام وداع زین دار فانی مرهم است
 درد و رنج جملگی در دوری از میهن بود
 رمز پیروزی ما در وحدت ما با هم است
 از چه گویم؟ منطق دشمن به راستی مضحک است
 در حقیقت منطقش کلامی زجر و پر غم است
 گرچه محنت‌ها نمودند بهر روزی هر زمان
 گوهر خاک وطن بین در همه عالم کم است
 بارها پرسش نمودند باز گویند مشکلات
 لیک جواب خصم کافر سیلی بس محکم است
 پافشاری گر کنی در حق خود هیچ چاره نیست
 چون که مغزشان تهی و مکرشان در یک دم است
 آنچه ما محتاج آنیم خصم دون ترسد از آن
 چون که رمزش نور حق فکرها نیز با هم است
 گر همه عالم بگیرند ضمناً ما باور مکن
 در مصاف حق و باطل دژی مستحکم است

غوطه‌ور بودم دمی در وصف این دوران سخت
 ناگه مرغانی بدیدم در هوا بال‌م کم است
 زین زمان کافران در جمع ما منکر شدند
 هدیه خون حسین حق همیشه حاکم است

سروده دوم:

بسم رب المستعان دل را منور می‌کنیم
 صبر در رنج و الم را این چنین سر می‌کنیم
 گر نصیب ما نشد آن مرگ سرخ و باشرف
 در اسارت این چنین غوغا و محشر می‌کنیم
 گر به زیر چکتمه دشمن شویم آزرده جان
 یسادی از درد دندان پیامبر می‌کنیم
 گر برنجانند دل ما را به درد روزگار
 سر به چاه صبر چون سلطان خیر می‌کنیم
 گر شود از ضربت سیلی کبود رخسار ما
 یاد سیلی خوردن زهرای اطهر می‌کنیم
 گر شود مهر خموشی مونس لبهای ما
 نهضتی چون مجتبی فرزند حیدر می‌کنیم
 گر کشد دست نوازش بر سر ما خیزران
 یاد لعل تشنه سبط پیامبر می‌کنیم
 نیمه‌شب گر بشنویم ما ناله و فریاد و آه
 یاد یارب یارب موسی بن جعفر علیه السلام می‌کنیم

شاد بی ارواح مطهر حضرت امام

و شهدا صلوات

اللهم صلّ علی محمّد و آل محمّد

و عجّل فرجهم

به روایت تصویر:



سال سوم حوزه - سال ۱۳۶۴، مدرسه علمیه طبرچان، دیدار با واعظ مشهور، مرحوم آیت الله فلسفی



اولین اعزام در تاریخ اسفند ۶۴ در تیپ الغدیر همراه با طلاب مدرسه علمیه امام خمینی (ره)



مردادماه سال ۱۳۶۱ - اغرام به جبهه - میرزا ابابا مهریز ، در کنار امام جماعت محل و همزمان



اسفند ما ۶۴ ، منطقه عملیاتی خرشهر ، در نزدیکی رود کارون ، در کنار همزم ، آقای میرخیلی



این عکس در تاریخ ۶۵/۶/۷ که از طریق تلویزیون عراق پخش می گردید ، گرفته شده است.



این عکس در تاریخ ۶۵/۱۱/۷ ، که از طریق تلویزیون عراق پخش می گردید ، گرفته شده است.





دومین روز بعد از آزادی مورخ ۱۳۴۶ در کنار استقبال کنندگان روستای میرزا آباد



به راستی زیر این آسمان پرستاره، چه شگفتی‌ها نهفته. حکایت تکرار
دگرباره یاران حسین، که در سخت‌ترین شرایط زینبی ماندند و دست از
آرمان‌های رهبر خود برنداشتند.

تکرار تاریخ اسارت اهل ولا.

و مگر نه این که راه کاروان عشق از میان تاریخ می‌گذرد و هرکس در هر
زمان بدین صلا، لبیک گوید از ملازمان کربلا خواهد بود؟!

همه آنچه را می توانستم گفتم. اما! چه کسی می داند بر سربازان مظلوم
خمینی، ملازمان کربلا، در دشت تفتیده تکریت چه گذشت!؟